نغمه‌های جاویدان

یا

صد سد تا گور

نغمه‌های جاویدان

یا صد بند تاگور

از شاعر نامدار هند

رابیندرانات تاگور

برنده جایزه نوبل

ترجمهٔ م. ضیاءالدین ط

با مقدمه‌ای از

سید مصطفی طباطبائی

ناشر



تهران ناصرخسرو تلفن ۶ ۴ ۵

ىسام حداوند بحسا ىىده مهربان

نعمه‌های حاوىداں يا « **صد ىىد ىاگور** » مجموعهٔ ی ار بهرىں

منطومه‌های عرفا ىی ساعر و ىو ىسىد ىوانای معاصر سرزمىں همد اسىت که

مرحوم «مولوی صىاءالدىں» درسال ۱۹۳۵ مىلادی آىرا ىفارسی ىرحمه

ىمود ودرکلکىه ىحاب رسا ىىد اسىت وی معلم ز ىاں فارسی **دا ىسکده**

ىىں المللی ىاگور در سا ىىی ىىکىاں ىىگال ىود و در رسىه ر ىاں و اد ىات

فارسی‌مطالعات ر ىاد داسىت و حىد ىں اىر درارزش راحع ىىاد ىات‌فارسی

در ز ىاں اردو ، ارحود ىادگارگداارد اسىت

ىگارىد درسال ۱۳۳۱ که‌برای سرکىت‌درحسىمهای هرار **ا ىور ىحاں**

ىىرو ىی ىسهر کلکىه رفىه ىودم ىسحه‌ئی ار اىں اىر ىفىس ىدسىم افىاد و

حوں ار مطالعه آں ىك ىوع لدت‌روحی ىردم مصمم سدم که در ىحد ىد

حاب‌آں اقدام ىمايم، ارا ىىرو سىاری ار ىعىىرات و ىسىىهات واصطلاحات

ىاما ىوس آىرا ىس ار مطالعه ا ىم ىں انگلىسی ىصحىح و ىىر ىرای هر ىىد

عىوا ىی ىگاسىم، حىا ىکه ىا ىگارىس مقدمه حامعی راحع ىه سحصىت ساعر

از این کتاب یکهزار و پانصد نسخه به‌سرمایه موسسه مطبوعاتی عطائی
در تیرماه ۱۳۴۷ درچاپخانه حاج محمدعلی علمی چاپ رسید

هدیه تاگور

(رابندرانات تاگور)شاعروفیلسوف معروف هندی درسال ۱۳۱ خورشیدی که همزمان سال ولادت او نیز بود بایران آمدو با استاد بهار ازنزدیک آشنا شد این اشعار را بهاردرتجلیل وتوصیف اوسروده وآنرا (هدیه تاگور) نام نهاد

دست خدای احد لم یزل | ساخت یکی چنگ ز روز ازل
تاوه ازنسیمش از زلف حور | بسته بر او پرده موزون ز نور
نغمه‌ی او رهبر آوارگان | مونس او چاره بیچارگان
گفت گران چنگ نوازند راست | مهر فروزی کند و ظلم کاست
نغمه این چنگ نوای خداست | هر که دهد گوش برای خداست
گر ننوازد کسی این چنگ را | گم نکند پرده و آهنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود | بند غرور از دل او واشود
گرچه بود جنگ بر آهنگ چنگ | چنگ خدا محو کند نام جنگ
چونکه خدا چنگ چنین ساز کرد | چنگ زنی بهر وی آواز کرد
گفت که ما صنعت خود ساختیم | سوی گروه بشر انداختیم
راه نمودیم به نغمه زنان | تا بنمایند ره دیگران
کیست که این ساز نسازد کنون | بهر بشر چنگ نوازد کنون
چنگ زنی پرده زنی ره زنی | کیست نوازنده در این انجمن؟!
هر که نوازد نوازم ورا | در دو جهان سر بفرازم ورا
چنگ محبت چه بود؟ خود من | نیست جز این مسئله مقصود من
گوش بسر الهام خدائی کند | ور ره ابلیس جدائی کند
رشته الهام نخواهد گسست | تا ابد متصل است از الست
هر که روانش ز جهالت برست | نغمه‌ی او نغمه پیغمبرست
راه نمایان فروزان ضمیر | راه نمودند به دریا و بر

و بحر به و بحلیل آبار ادی و مکاب فلسفی او ر ر ساٸی و لطف کاب
اورود گسب و اىك سى حوسوقم كه اس دسته‌گل دماع‌برور بس ار
سالىاں درار ىمحصر محبرم حواىىدگاں عرىر ىقدىم مىگردد

اردىىهشت ما ۱۳۴۷

سىد مصطفى طباطبائى

صفحه‌درس (هومروس)است اس — رحمه حساگر طوس است اس

سار(حـ ـد) و (حرفابی)است اس — حامه عطار معانی است اس

اس ر(م اکی)است بو را یادگار — ار ب ، بی بلخی رومی سعار

گفته بدو سعدی سرار رار — برده بدو باحن حافظ بار

حامی وعروس حو باحن ردند — صاحب و بدل بحروس آمدند

دیگرگهی سد کـه ر کار اوفتاد — احر سعدس رمدار اوفتاد

عصر حدید ارحه ملك جهره‌است — رس ملکی رمرمه بی بهره است

بد عناصر همه را دست بست — سنگ بلا سهر حاشان‌سکست

هر حکس آن حـگ برد بر طرب — هرکس آن رد که سد ورب

لیك بوحوس ساحی اس حـگ‌را — باوی آن اردی آهنگ را

هرحه ربی در ره او م ربی — حوس برن اس ره که بکو مبربی

طبع بوحو گسب وحرد رحمه‌اس — سعر بابدب ارلبی بعمه‌اس

سال بو هه اد و حـالب بوسب — رآنکه ر بردان بدلب بربو است

هرکه ر بردان بدلس بور یافت — در دو جهان دولت جاوید یافت

سـ صدوده حون بگدست ار هرار — گفته سد اس سعر حوش آبدار

حاب بگالـه فـرسـادمس — (هدیه باگور) لعب دادمس

سال حو بوگسب درآمد برید — گفت که هان مرده بمن آورید

ار وطن حافظ سرس سحن — بگذرد آن طوطی سکرسکن

طوطی بگاله برآید ر هند — حانب ایـران بگراید ر هند

حون من اراس مرده حـر یافتم — بای ر سر کرده و بستافتم

دیدمس آنسانکه بمودم حـال — بلکه فزونتر بجمال و کمال

قد بـرارـده و جسم سیاه — رخ حو بار سکی جهر ماه

رلف حو کافور فسانده بدوس — بوس لبس بسد کافور بوس

برده ر بس دش حمعب بمار — بسب حمیده چو کمان طرار

گوسب به بسار و به‌کم بر سس — ساوه ار سه دل روسس

رىحه سد ار حىگ ردں حىگساں   کس ىسد ار مهر هم آهىگساں

رمـرم باك ارلـی سد ر ىـاد   ىعمه ابلىس ىكار اوفىاد

حىگك حدا گسب مىاں حهاں   ملعىه و دسىحوس گمرهاں

هر کسی ار روی هوی حىگ رد   هرحه دلش حواسب ىر آهىگك رد

مرع حىمس ر ىعى واد   روح ىـگرداب ىدىـی واد

عمل گراں حاں ىی ىرهاں گروب   رهرں حس ره ىدل و حاں گروب

اگر همب احىر و حار آحىسىح   ىاوب رهکسی حاں ار ىسىح

دررہ دںسحب ىرںرحمه حاسب   الكارںرحمه ىهآں ىعمه حاسب

ىعمه ىرداں دگر ودں دگر   رحمه دگر آں دگر و اں دگر

دں همه سرمایه کسىار گسب   ىکسره ىردوس ىسر ىارگسب

هرکهىداںحىگكرواںحىگكداسب   ردر لی رمرمهی حىك داسب

کىه ىروں ار دل مردم ىسد   کرو ىعرں رحهاں کم ىسد

اسك ورو رىحب ىحای سرور   سوك ىما گسب ىهگام سور

مهرىرسی رحهاں رحب ىسب   سم حرو گاو ىحاىس ىسسب

گشب ارں رمرمههای دروع   مهر ولك ىی ار و ىیوروع

راںکه ىه حىگك ارلىب ىمں   راه حطا رد سر هراىحمں

حىگك ىکو ىود ولی ىدرردىد   چىگك حدا ىهر دل حود ردىد

حىگك ىرد ىردل کس حىگساں   روح ىحىىد ىر آهىگساں

ىاکه در اں عصر ىوں ىدرىگك   در ىر (ىاگور) ىهادىد حىگك

داب ودىمی ىی ىسب و گساد   ووس همر در کف ىاگور ىهاد

حوىکهىرد حىك ىرآهىگك راسب   ىعمه اصلی ر دل حىگك حاسب

ىاله عساق ىرآمد ر حىك   ىر سد ارو هىد و عراق و وريگك

حمله ىواها ر حهاں رحب ىسب   ىعمهٔ (عساق) ىحاىس ىسسب

ىاگورا اسحىك که دردسبىوسب   ىوده ىحىك دگراں ار ىحسب

حىگك رراسب و ىرهماىب اں   ماىده ر ىاگور ر ىوداسب اں

رابیندرانات تاگور

شاعر و فیلسوف معاصر هند

جان و دل است ، صورت و جسم لطیف تو
روح مجسمی و جهان مصوری

دعوت از برهمنان

مردم هندوستان در قرن هجدهم میلادی شاهد
پیش‌آمدها و انقلابات و تحولات بزرگ سیاسی
بودند ، زندگانی اجتماعی ساکنان آن سرزمین از اثر تماس با تمدن
غرب نابسامان شده و در هرگوشه وکنار آتش فتنه و فساد روشن گشته،
سران و سرکردگان و فرمانداران محلی هیچگونه آرامش نداشتند
وهرکدام درقلمرو حکومت خود دم از آزادی و استقلال میزدند و جز
رابطه اسمی با حکومت مرکزی بستگی نداشتند ، روی‌همرفته اوضاع
عمومی شبه قاره درآن عصر درجوش و خروش ، پر از آشفته و پریشان
بود . حکمرانان بنگاله برای تحکیم عقائد دینی و ادامه سنن و آداب
اساسی مردم‌که در اثر جنبشهای گوناگون مذهبی متزلزل گردیده بود ،

هسته ر محمل کله ساده بی — ـر ں او حامه و ا اده بی
گرحه رحسمت بحوا ا س حـ س — ساده چوسقراط وفلاطون بهعس
حصر م الی و سلمان وری — گرد وی ار فصل و ادب لسکری
آمد و حسم من ار او بور دید — راصم ار دیده که (باگور) دید
رآن جهاسب به محصوص ه د — چون سکر مصری و هندی فرید
ملت بودا اگـر اس برورد — عمل به سحابه بمار آورد
اوست بمودار ىب بامیان — راس گرو م حو حان در میان
حان بگل و لاله در آمـ حـ م — لاله و گل در قدمس ریحـ م
بلبل ما گست عرلحوان او — ساح گـل آویحت بدامان او
باد صبا گرد رهس بر فساند — ابـر بهاری گهر بـر فساند
کوه سر بهر سارس کسید — بك طـ ق ار گوهر و سـ م سید
بهر دعایس در کردگار — دست برآورد درحت حـ ار
قلب صنوبر ر فراقس کفید — با قد آن سرو دلارام دید
آب روان مویه کنان بر ره ن — سود باـار قدومس حـ ن
صف رده گلها برهس ار دو سو — بهر تماسای گـل روی او
آمد و آورد بسی ارمغان — ار گـهـر حکمت هندوستان
آمده ار بحر گهر رای هند — دامن دل بر ر گهرهای هند
گوهر حکمت همه یك گوهر است — آمده‌ی هند ولـی بهتر است

قطره‌ای ار عالم بالا حکید — در گهرس جوهر عرفان بـدید
هند صدف وار دهان برد بـس — قطره فرو برد و فرو سد بحوبش
قرن بس ار قرن بر او برگذشت — دهر بس ار دهر مکرر گذشت
تا صدف هند گهربـار سد — مهد یکی گوهر سهوار شد
ار نظر احسنس دور ساحت — درج گهر سـ ة (باگور) ساحت
ای قلمت هدیه برورد گار
هدیه ایران بپذیر ار « بهار »

وهمکاری صمیمانه داشت جد شاعر درسال ۱۸۴۶ میلادی درگذشت و پسر بزرگش دبندرانات جانشین او گردید

پدر تاگور یکی از شیفتگان استاد غزل لسان الغیب بود واشعاری که مشحون از افکار بلند و روح آسمانی حافظ است درآثار بنگالی او زیاد دیده میشود چنانکه با مسلمانان هند مناسبات دوستانه داشت حتی در لباس و آداب، عادات و اخلاق خوی مسلمانی بخود گرفته بود وی پس ازچند سال شغل پدری را رهاکرد و برای آرامش روح سرکش خود در جستجوی حقیقت برآمد، ازکاخ بزرگ اشرافی وجاه وجلال زندگانی خانوادگی دست کشید و بسیر و سیاحت سرزمین پهناور هند و تماشای دشت وصحرا ، کوه و جنگل پرداخت و دلبستگی خودرا با زندگانی گذشته اش یکبار برید وحس احساس میکردکه قلندری و بیابانگردی روح سرگشته اش راآرامش خواهد داد وشاید این فرمود مولانا جلال الدین را بکار بسته بود

چیست دنیا؟ از خدا غافل شدن نی قماش و نقره و فرزند و زن

هم خدا خواهی وهم دنیای دون این خیال است ومحال است وجنون!!

این مرد که دلباخته چشم اندازهای طبیعت بود روزی در بلندیهای پر برف هیمالایا به تماشای

انقلاب فکری

جریان آب رودخانه سرگرم و از صافی ودرخشندگی آن لذت می برد، پس خود فکر میکرد چگونه آب رودخانه از سنگهای کوهستان پیچ و

گروهی از رهبران شهر قنوج را که از دیرباز مرکز فرهنگ **ودائی** بود ، به بنگال دعوت کردند و یکی از آنها خاندان **پانچان کساری** بود که در دهکده کوچکی بنام **گوویندپور** در کنار رودخانه **گنگ** و در نزدیکی مرکز بازرگانی انگلیس‌ها سکونت گزیدند.

ماهیگیران این محل رئیس آن خانواده را از روی عقیده و احترام **پانچان ٹهاکور** (جد شاعر) (یعنی سید یا حضرت آقا) خطاب میکردند و او برای گذران زندگانی خود و خانواده این بکارهای بازرگانی میپرداخت وکالاهای مورد نیاز بازرگانان انگلیسی را از بازار تهیه میکرد. انگلیس‌ها برای سهولت در تلفظ وی را **تاگور** نامیدند و از آن تاریخ خاندان مزبور بهمین نام شهرت یافت. تجارت **پانچان** روز بروز رونق میگرفت و اوقتی که دهکده کوچك **گوویندپور** بصورت شهر و بندر بزرگ تجارتی کلکته درآمد، آن خانواده بس صاحب نام و دستگاه گردیدند و **دوارکانات تاگور** پدر بزرگ شاعر یکی از بازرگانان و توانگران عصر خود شد. وی در تأسیس کتابخانه ملی کلکته و **هندوکالج** که بعدها نام Presidency College نامیده شد و دانشکده پزشکی آن شهر سهم بسزائی داشت و نیز گروهی از دانشجویان فقیر بورسهای تحصیلی میداد چنانکه با **راجارام موهن رای** Raja Ram mohan Ray مجدد دین و پیشوای سیاسی وخداوند نثر بنگالی و رهبر سبك نوین آموزش و پرورش و جنبش آزادی زنان هند ، دوستی

با آنکه زبان انگلیسی درآن تاریخ در **بنگاله** رواج داشت ولی شاعر درسهای دبستانی را به زبان مادری یعنی بنگالی آغاز نمود ، و از نظر تربیت اخلاقی و محیط خانوادگی براساس بسیار آموزنده بود ، زیرا برادران و خواهرهای شاعر هرکدام در رشته‌های گوناگون علوم و فنون شعر وموسیقی ، فلسفه و ریاضیات با بزرگان کسب کمال میکردند و در نتیجه همان محیط علمی بودکه شاعر را بکنجکاوی وموشکافی ازحقیقت اشیاء وامیداشت ، چنانکه اردوران کودکی خود مینویسد

« یك آهنگ موسیقی درخانه ما روان بود و رنگهای شوق و فرح آن شب و روز در دلهای ما انعکاس داشت ، در همان روزگاران یعنی در عالم خوش کودکانه بودکه با دیدن مناظر زیبا و کنجکاوی از گوشه و کنار و خوشه چینی از برادران و خواهرانم سرمایه‌ها اندوختم ، دلم میخواست هرچیزی را بچشم ببینم ، بسنجم و بمغز بدهم ورسیدن به کمال مطلوب تنها آرزویم بود ، مینوشتم ، میخواندم ، تاری میکردم و رنگهای گوناگون طبیعت را بچشم دل میدیدم » در چنان محیطی شاعر آزاد پرورش یافت و همین آزادگی و قریحه‌دانی یگانه وملایم نبوغ ادبی وی درشعر وادب گردید

دوره تحصیلات

تاگور تحصیلات خودرا خیلی زود شروع کرد ولی از آموزشگاه وآموزگاران خود چندان دلخوش

نبود و خاطرات تلخ آن دوران بعدها در آثارش انعکاس یافت ، زنامه

خم خورده بدهکند و شهر سرازیر میشود و با آنکه پس از مسافتی در خستگی خودرا از دست میدهد باز چگونه مورد استفاده مردم قرار میگیرد و سرانجام هم بدریای زخار میریزد. درآن حالت بیخودی و اندیشه‌های فلسفی ناگهان دریافت که اراده پروردگار از آوردن آب و سایر موجودات همین است که همگی از سرچشمه پاك قدرت لایزال او نیرو گرفته و با تمام سختیها و ناکامیهای زندگی چون شمع بسوزند و مورد استفاده دیگران قرار بگیرند. این فکر جذبه جدیدی در فلسفه بوجود آورد، از درویشی و بیابانگردی دست کشید ودو باره بآغوش گرم خانوادگی بازگشت.

تولد تاگور و دوران کودکی شاعر

سه سال پس از آن پس آمد عجیب چهاردهمین فرزند وی یعنی **تاگور** شاعر و فیلسوف معاصر چشم بجهان گشود (۱۸۶۱ م) دوران کودکی او چندان تعریفی نداشت، در خانه پدری و در میان گروهی مرد و زن، خردسالان و سالخوردگان پرورش یافت، پدر و مادرش از تولد او زیاد ابراز خوشحالی نمیکردند واوهم مانند سایر کودکان آن‌خانواده زندگانی ساده ای داشت، بچه‌ها تا دوازده سالگی کفش و جوراب نداشتند، خوراکشان مانند طبقات متوسطه و جامه‌آنها از پارچه‌های دستباف‌وطنی بود. پدر وی که بواسطه پایه بلند علمی خود به لقب **مهارشی** خوانده میشد پرورش آخرین فرزندش را بعهده سومین پسر خود واگذار کرد و

رسائیهای طبیعت داشت با یك قایق بزرگ House boat در سراسر بنگاله مسافرت نمود در این سفر زندگانی ساده روستائیان و کشاورزان، بدایع خلقت وعظمت پروردگار اورا بحث تأثیر قرارداد و آثار زیادی از آن مسافرت ازخود بیادگار گذارد

در سال ۱۹۰۲ همسرش بیمار شد درشهر کلکته درگذشت و پس از آن روح حساس و لطیف
رگ همسر وفرزندان

شاعر را تکان سختی داد و پس از یکسال ازآن تاریخ یکی ازفرزندانش
خواهرزگ شد و دو سال بعد یکی دیگر از پسرهایش که نبوغ شعری داشت و بوی جانشینی پدر را میداد پیش از ... حواس زندگی را بدرود گفتند ولی این داغهای جگرسوز اورا از راهی که در پیش گرفته بود باز نداشت ، بلکه بکارهای دانشگاه ... بیش از پیش میپرداخت ، درس میداد ، داستانهای کوچك مینوشت و غزلیات و منظومه های دلکش و اشعار پرشور وگداز از طبع وقادش تراوش میکرد ، و در همان اوقات گیتانجالی (نیایش) بهترین مجموعه اشعار خودرا سرود و پس از ترجمه آن بزبان انگلیسی در سال ۱۹۱۲ بهمراهی پسرش رهسپار لندن شد در انگلستان با بسیاری از دانشمندان و نویسندگان آشنا گردید و از آنجا به امریکا سپس بهندوستان بازگشت و در سال ۱۹۱۳ بدریافت جایزه ادبی نوبل موفق گردید بخشی از آن جایزه نقدی را بدانشگاه ... و ... دیگر آنرا به بانك تعاون روستائیان شهر خود تقدیم

تحصیلی او زیاد خسته‌کننده بود، بامدادان ازخواب برمیخاست و زیر
نظر یک آموزگار ورزش میکرد و بعد بمدرسه میرفت و درسهایش تا
پاسی از شب ادامه داشت و پس از خستگی زیاد میخوابید. در سن
یازده سالگی پس از تراشیدن موی سرش در یک مراسم مذهبی بهمراهی
پدر بیک سفر دور ودراز درداخل هند پرداخت، در این سفر گذشته از
درسهایی که از مادر طبیعت آموخت فایده دیگری نیز نصیبش گردید،
پدرش برای دیدار یکی از دوستان درایستگاه راه آهن بولپور پیاده شد،
زمینهای سرسبز و خرم آن ناحیه را برای مطالعات فلسفی خود پسندید
و فوری قطعه زمینی را در همانجا خریداری کرد، بعدها باغی احداث
نمود وخانه‌کوچکی درآن ساخت وآن را بنام شانتی نیکتن نامید، و این
همان‌محلی است‌که تاگور درسال ۱۹۰۱ آموزشگاه برهماچاریا آشرام را
درآنجا تاسیس‌کرد که بعدها بنام دانشگاه ویسوابهاراتی Visva Bharati
شهرت جهانی یافت

پدر شاعر درسال ۱۸۷۵ میلادی درگذشت و برادر بزرگش او را
برای تحصیلات در رشته حقوق به لندن فرستاد ولی ذوق فطری او بشعر
و ادبیات وموسیقی مانع از ادامه تحصیل وی دراین رشته‌گردید واز مرو
درسال ۱۸۸۰ بهند بازگشت

عروسی وسفرهای داخلی

سه سال بعد با دختر دلخواه خود زناشویی کرد و
پس از آن بواسطه عشق سرشاری که بتماشای

ساعر دس‌ار سفرهای‌کوباهی به‌ایران و عراق سرىرسى داسگاه حود سرگرم ىردولى ار کمی درآمد و هر ىىه همگمب‌آن ىوسىه ىگران ىود و ىمىحواسب ار دولب و ىا افراد ىکوکار کمك حواهد ار اىىرو ىراى ىماىس ىرحى آىار حود در سراسر هند مساورب‌کرد ودرهمان اوفاب ىود که گاندی سصب‌هرار روىىه اعاىه ىداسگا و سواىهارلى ىرداحب

دکىراى‌افىحارى و رگ‌ساعر

در هه م ما اوب ۱۹۴۰ حلسه فوق‌العاد ىى ار طرف داسگا اکسفورد انگلسىان در ساىى ىکىه ن ىسکىل سد و با حصور سرموریس گایر رىىس‌دادگا عالى هند، دکىر راداکرىسىان اساد فلسفه وهندرسون فاضى‌دادگا کلکىه، ىماىىدگى داسگا ىامىرد ، درحه دکىراى افىحارى ىه راىىدراىاب ىاگور اعطا گردىد ارآن ىس ىىروى ساعر روز ىروز ىحلىل مىرفب ىا آىکه در ۷ما اوب سال ۱۹۴۱ ىر اىرفرسودگى‌وصعف‌ىىرى حسم ارحهان فرو ىسب و ىسراى حاودانى ساف

سخصیت ادبی تاگور

فهماىدن معموىاب ىا ىىان سحىان حکىماىه را ىمىوان‌سعر ىامىد ىلکه سعر واقعى ىاىدارهىجاىاب ىفساىى وحالاب روحى ساعر حکاىب‌کىد ، دراىىگوىه اسعار ىىدواىدرز، حکمب وىصىحب وساىر مسائل احلاقى کمىر دىده مىسود ، ىلکه‌گوىىد اىن اسعار هموار مىحواهد ار اسرار سرىسىه کائىاب ىرده ىردارد ولى گاهى ساعر درکىىس حدىه‌هاى حوىس ىاىىگوىه مسائل ىر مى‌ىردارد و

داست و بر مبالغی برای کمك مالی به سنگا نیوانیان و بانیان و تأسیس چند دبستان و درمانگاه از کیسه فتوت خود بخشید

سفرهای دور و دراز

در آغاز جنگ جهانی اول به ژاپن و از آنجا برای دومین بار به امریکا رفت و درسال ۱۹۱۵ بدریافت لقب Sir از طرف حکومت انگلستان نایل گردید ولی در سال ۱۹۱۹ در نتیجه حمله وحشیانه سربازان انگلیسی بیك اجتماع غیر مسلح از آزادیخواهان هند و کشته شدن گروهی مردم بنگال ، تاگور فرمان عنوان اعطائی حکومت را برای فرماندار کل انگلیس پس فرستاد و ضمن نامه خود نوشت که اگر روزی این فرمان مایه افتخار بود ولی اکنون برای من باعث بدنامی و سرشکستگی است

درسالهای پس از جنگ تاگور سفرهای دیگر به اروپا و امریکا وجنوب شرقی آسیا و خاورمیانه نمود، نمایشنامه‌هایش که برروی صحنه آمد بود تمام حاکی از نهرت و بدبینی از کشتار وخونریزی بود و بسیاری از نویسندگان معروف دنیا با وی‌همداستان شدند و بواسطه سخنرانیهای بیشمارش روزبروز برشماره پیروان او افزوده میشد

دعوت از استادان خارجی

درسال ۱۹۲۱ چند نفر از استادان خارجی را برای تدریس در دانشگاه خوددعوت کرد ودر ۶۷سالگی بکاری بی‌سابقه یعنی نقاشی پرداخت و بواسطه ابتکار واستعدادذاتی خود پرده هائی زیبا ترسیم نمود که اکنون قسمتی از آنها زینت‌بخش

عمومی وکارهای دس ی در سراسر عمر حود نصحب مبکرد وساسیسکه ن را بهمس مىطور کانون آمورس و نرورس فرار داد بود

تاگور ساعری اسب که فرقه‌ها و سر های گوناگون اقوام حهان را ندوس ی و انسا سب مه حواند و مطهر نروردگار را درنوع نروری وانسان دوس ی دند و نوهس نه سر را فابل حمل نمندانند

یکی دیگر ار مرانای نرحسته او نعمه‌های ساعرانه‌اسب که در سنا س ساعر کائناب که حمال محض م ناسد سرود اسب ، او نعمه‌های ساعر فطرب را ارمطاهر آفر نس نگوس‌هوس می‌سنند و سرانای‌وحودس عرق نساط وسادمانی مىسد، ساعر ومصوری‌که‌آهنگ سك‌ىحىی وحوسی، عم واندو در رندگی او مىرىم اسب ، معنود ومعشوق وافعی او ود

انقلاب ادنی او در سعر و موسیقی

سال ۱۸۶۱ میلادی عنی سال نولد ساعر آغار عصر انقلاب معنوی نود ، انقلا ی که ار حاندان او سرحسمه‌گرفته و باحد ای هىرهای رنبا ومنارر

با اوهام و حرافاب انحامىد و همىن حاندان او نودند که در رسته‌های علوم و موسیقی و نقاسی و سا ر هىرهای ربىا ار نىسوانان نجدد سمار رفته‌اند

آ نار نو سندگان و سحن سرانان سگالی نس ار **تاگور** تمامی رنگ و نوی رنان سانسکر ب را داسب وکلماب ا ن رنان سم رند در نرک ب حمله‌ها سس ر نکار مىرفب س سگالی ا ن عصر سر مانندس

تاگور هم از آن دسته از شعرای واقعی است که بر کیفیت کلام بر اساس اهمیت زیاد نداشته است

شخصیت ادبی **تاگور** در تمام آثار منظوم و منثور او جنبه سیاسی و اجتماعی، ادبی و مذهبی بخوبی نمایان است، وی دوستدار انسانیت و پرچمدار آزادی بشر بود و از این رو در جهان متمدن امروزی باید او را شاعر آزادی فکر و محبت و صلح عمومی خواند، او شاعری است که با تمسک به کلمات منظوم به پیکار برخاسته و میخواهد جامعه انسانی را از زنجیر بندگی و بردگی، بردگی نسل و نژاد، بردگی فکر و معتقدات مذهبی و ملی رهائی بخشد. در تمام دوران زندگانی خود با اوهام و خرافات، آداب و رسوم و سنتهای پوسیده می‌جنگید و در دنیای شعر و شاعری زبان بنگالی چنان انقلابی بپا آورد که نظیرش در تاریخ دیده نشده است، چنانکه زنجیر قواعد کهن موسیقی و ترانه‌های هندی را بکلی از هم گسیخت و روحی تازه به نغمه‌ها و ترانه‌ها و اشعار و غزلیات از خود دمید

این شاعر آزاد و گرانمایه ملل و اقوام جهان را به محبت و دوستی و یگانگی دعوت میکرد و دانشگاه خود را مرکز مبادله افکار صلح‌جوئی و دوستی بین‌المللی قرارداد و چون علت فقر و بدبختی عمومی را بر اثر از دست دادن هنرهای دستی و صنایع ملی و اهمیت روزافزون شهرها و عدم توجه به زندگانی روستائیان و برنامه‌های بهبود آموزشگاهها تشخیص داده بود، از اینجهت در احیای زندگانی دشتی و تعلیمات کشاورزی و بهداشت

کتاب مدح ـ حوشی و اسساط در دسرسی نمرسد ـ نوهس نمسائح و ساس ربود و اسگونه مطالب رااراسعار فارسی بردارنم ، همان‌انقلابی که در آن ربان سدا حواهدسد ، س ارآنرا **تاگور** درسعر وادب مگالی بوحود آورد درآنار وی اثری ار قبودکهنسال دنده نمسود وصدای آن حرسهای رنگ‌کرده دیگر نگوس انسان نمرسد بلکه تارهای دل ار نعمات بهجت‌اورا بلرزش آمده و سوند نکنوع سور و هیجانی در حود احساس مسکند

با نس ار **تاگور** ترانه‌هایی که بربان بازاری وعامیانه سرود مسند برد داسمندان و فرهنگیان همچگونه اررسی نداست و تصنیفات عامیانه حوکیان ودرویسان را بادیده حقارت مسگرسسد ولی او اینگونه اسعار را در برابر اسعار سانسکریتی داشمندان رند و رسابر تاقت و آن را روح زندگی بنگالی نامند و برای تحسین بار بدین روش سعر گفت و اولس دیوان حودرا در ۱۳ سالگی بنام مسعار **نهان سنگ** انتساردادکه سبار حالب توجه گردید

تاگور در موسیقی نیز خدمات سابانی انجام‌داد زیرا موسیقی قدیم و حدید را باهم ترکیب نمود و به آهنگ موسیقی اروپائی عرلیات ربادی سرود

بطور خلاصه این ساعر بلند پایه که ار مقام سعر کلاسیك عصر حود گذشته و باوج عظمت عالم سعر درعصر حدید رسید است ارآغازجوانی

فارسی دور صفویه بعد از افعال و ضمایر و قیود ، تقلیدی از زبان
سانسکریت بود ، و شاعر راجع بطرز نگارش خود اینطور مینویسد

« چون در بیان افکار خود از استعمال کلمات و ترکیب جملات
و رعایت قواعد عروض ، خویش را مقید نمیدانستم از اینرو دانشمندان
زبان انتقاد برمن گشودند و ظریفان قهقهه خنده را بآسمان میرسانیدند
و بیسوادی مرا گناهی بزرگ میشمردند، درخردسالی بنظم اشعار پرداختم
و تنها گواهی که در دست داشتم اطلاع بر زبان انگلیسی بود به نبوغ
و تجربه زندگانی، نشاط و سرمستی که از دل سرچشمه میگرفت بندهای
عروض و بحور و قوافی را درهم میشکست و اشعارم مانند جریان نهر
رودخانه در مسیر پر پیچ و خم را خودسری پیش میگرفت و مانند
قیود بیشمار نمیگردید »

با وجود این محاسن زبان **سانسکریت** را که با روح ادب بنگالی
آمیخته شد فراموش نمیکرد بلکه صنایع غیر ضروری و تلمیحات را از
بین میبرد انقلابی‌راکه **تاگور** در جهان ادبیات بنگالی بوجود آورد
بهتر است با اشعار فارسی مقایسه‌کنیم اگر هم‌جنسی رقیب ـ رسوائی
عاشق و سگ شدن او درکوی محبوبه ـ جفا و بی‌وفائی معشوقه ـ روی
بام آمدن و قتل‌عام شهر ـ دوری و جدائی عاشق ـ معشوقه را جـدا
نامیدن ـ برتری حسن معشوقه از حسن قدرت ـ ناچیز شمردن عشق
فرهاد ومجنون در برابر خود ـ کافی نبودن آب دریاها برای غرق زدن

۱

ای مرتاض !

این جامه و دستار ، دلق و سجاده را بکسو نه ، این
اوراد و اذکار ، عبادت و ریاضت، همه را کنار بگذار !

برای چه در کنج این پرستشگاه درها را بروی خود
بسته ، یکه و تنها نشسته‌یی ؟

برای چه در تاریکی ، پنهان شده و دراعماق دل خود،
کرا پرستش میکنی ؟

چشم عبرت بگشای و جهان آفرینش را تماشا کن،
زیرا خدای تو در آنجا نیست !

او در جایی است که برزگران و روستائیان زمین را
شخم زده بکشت و کار مشغول‌اند !

جایی که کارگران و زحمتکشان سنگها را درهم
می‌شکنند و در سراسر سال براهسازی سرگرم‌اند !

او در آفتاب و باران ، سرمای زمستان و گرمای
تابستان هر کسی را همراه است !

ای مرتاض !

تو نیز جامه‌ی خود نمایی و ریا را ازتن بدر کن
بر روی زمینهای ناهموار و سنگلاخ حرکت کن !
آیا بقصد نجات خود در این گوشه پناه برده‌ای ؟

آثار نوین و جالبی به جهان ادب و فرهنگ تقدیم داشت و تا دم واپسین زندگی از نوشتن مقالات و رساله‌ها و سرودن اشعار نیاسود . وی در رشته‌های گوناگون از سیاست و اجتماع ، فلسفه و تاریخ ، موسیقی ، آموزش و پرورش ، فرهنگ عوام و زبان‌شناسی ، قلم فرسائی میکرد و از پرکارترین نویسندگان عصر خود بشمار میرفت . آثار منظوم او در سی مجلد و در حدود یازده هزار صفحه و آثار نثری او در ۲۸ مجلد و نزدیک چهل داستان کوتاه و نمایشنامه که بیشتر آنها بزبان‌های زنده دنیا ترجمه گردیده است انتشار یافته است .

برخی آثار معروف تاگور عبارت است از :

گیتانجلی (نیایش)	۱۹۱۳
هلال	۱۹۱۳
چترا	۱۹۱۴
سدهانا	۱۹۱۴
باغبان	۱۹۱۴
صد بند کبیر	۱۹۱۵
میوه چینی	۱۹۱۶
پرندگان آزاد	۱۹۱۶
یاس و نسیم	۱۹۱۷
یادگارهای من	۱۹۱۷
تربیت طوطی	۱۹۱۸
وطن و جهان	۱۹۱۹
Red Oleander	۱۹۲۴
بندهای گسسته	۱۹۲۵
نامه‌های دوستانه	۱۹۲۸
دین انسان	۱۹۳۱

دهلی نو فروردین ۱۳۳۲ **سید مصطفی طباطبائی**

۲

در پردهٔ غیب

تو ای کسی که خودرا در پرده‌ی غیب نهان میداری
آن نغمه دلپذیر خود را که بگوش دیگری نرسیده ، بر تار
های دل دردمند من بخروش آر !

کشتی‌یکه مرا بکنار خواهد رساند ، بادبانهایش
دستخوش طوفان گردیده !

سفینه‌ام به‌سدی روان است !

تو ای پروردگار که هرگز بنده‌ی آفریدگان خود
نامده‌ای !

اکنون جانم از فراق تو در گذر است !

از هستی و خانمان خودگذشته، از بی او سامانم!

بفضای پر از کواکب و ستارگان در پروازم !

تو ای آسمانه که پیوسته‌بر خلاف آهنگهای ناموزون
این جهان نغمه‌سرائی میکنی !

همان نغمه دلپذیر بی‌مانند خود را که بگوش‌دیگری
نرسیده ، بر تارهای دل دردمند من بخروش آر !

ارکجا نجات خواهی یافت ، و چگونه رستگا
خواهی شد ؟
پروردگار ما که خود را بجهان آورینش آراسته
همواره همراه و نگهبان ما است !
این اندیشه‌ها و افکار پریشان را از سر خود بیرو
کن ، واین همه گل و گیاه ، بخور و روغن‌های مقدس ،
در پیشگاه معبودهای ساختگی مفشان !
از شکستن این کالا چه زیان خواهی دید و از آغشته
شدن به گرد و غبار آن ترا چه باك خواهد بود ؟

۴

پیمانه‌ی زندگی

در پایان زندگی، روزی که مرگ زنجیر خانه‌ام را
بحرکت درآورد چه دولتی خواهم داشت که تقدیم وی
توانم نمود؟!

جز آنکه جام لبریز زندگی را پیشکش او نمایم،
چاره‌ای نخواهم داشت!

بلی، در دم واپسین و نفس آخرین عمر،
با دست تهی مرگ را بدرود نخواهم گفت!
چه سا شبهای بهار وروزهای خزان عمرم،
وچه سا شامها و بامدادهای زندگی من،
و همین آستانه دل که از روشنائی بهجت خیز و
با رنگهای غم‌انگیز، و خاطرهٔ گلها ولاله‌ها و برگ و بارها
پر است،
و آنچه را که از نعمتهای این جهان اندوخته‌ام،
وآنچه تاکنون بدست آورده‌ام،
در آن روز که پیمانه زندگانیم لبریز شود
همگی را آراسته و بدست مرگ خواهم سپرد!

۳

دل گمراه

در پس این ابرهای سیاه، پرنده‌های دلم از هم گسیخته

و راه خود را گم کرده است!

این دل مست به کجا رانده میشود؟ هیچ کس از آن

آگاه نیست!

بر بارهای ضعیف آن ستاره‌ای درخشنده و سوری

درانگیخته است!

آه! این چه آواز نوید بخشی است!

این سپهر نیلگون و این سقف لاجوردی در هر

گوشه‌اش خرمنی از گل و برگ انباشته شده

باد طرب‌انگیزی که دیوانه وار میوزد، تنها یار

مهربان من است!

این باد صرصر بکجا میرود؟ آیا از بندها آزاد است؟

بلی

٦

سرود بهاری

سرودی را که در یك بهار گذشته عمر خوانده
بودم ، در موسم بهار دیگر در فضا پراکنده بود
و در میان انبوه گلهای نوشکفته راه خود را پیدا
نمیکرد
گلی از او پرسید آیا گلی را در میان ما میشناسی؟
گفت من در جستجوی آن راه خود را گم
کرده‌ام !
راز دلی در یك فصل بهاران ،
با جستمانی عمیق بگوش بهار دیگر همی‌خواند
آیا کسی هست که سخنانم را درك کند ؟
آسمان در پاسخ گفت کیست که تواند آنرا
دریابد ؟
این چه کلام موزونی است که در هوا منعکس است،
شاید من آنرا درك کنم !
باد بهار در میان توده گلها بوجد آمده گفت
شاید من هم آنرا درك کنم و از سر آن آگاه شوم !

۵

هوی و هوسهای نفسانی

روز روشن بود که میهمانان ناخوانده بخانه‌ام
درآمدند! [1]

گفتند اگر اجازت دهی درگوشه خانه‌ات اندکی
بیاسائیم!

گفتیم بیا خانه‌ایست که در پرستش پروردگارت ما در
سر کنیم!

پس از آنکه عبادت تو بپایان رسید ما بهره خود را
برمیگیریم!

با دلی شکسته و آزرده، بیچاره و درمانده، پژمرده
و افسرده،

با جامه‌های ژولیده و فرسوده،

لرزان و هراسان درگوشهٔ خانه‌ام جاگرفتند!

سپس در تاریکی شب دیدم که میهمانان نیرو گرفته
و ناگهانی به پرستشگاه من درآمدند!

و ثواب عبادتم را که بدر پروردگار خوش کرده
بودم با دستهای ناپاک خود ربودند!

۱- در این اشعار بهوی وهوسهای نفسانی اشاره شده که
چگونه آدمی را از ثواب و پاداش پرستش بی بهره میسازد

۸

انتظار

وای برمن !

از شور و بی‌تابی دل، همه چیز را از دست داده‌ام

و با این چشمان اشکبار سرود خود را فراموش کرده‌ام !

کشتی تو در دریای بیکران درحرکت است ،

من درکنار آن دریا حیران وسرگردانم ،

و برعرشهٔ آن راه ندارم !

در این تاریکی که مرا فراگرفته از کجا راه خود را پیدا کنم ؟

وای برمن !

چشمانم در انتظار پیدا کردن محبوبه، روشنائی خود را از دست داده !

خانه‌یی را که سراچهٔ آن شمع انجمن است،

کسی بمن نشان نخواهد داد !

در این تاریکی بی‌پایان ،

در سر راه او تکیه و تنها نشسته ، ساعات عزیز عمر را بسر میبرم !

۷

راز سربسته

از راز سربسته‌یی که در دل من نهفته بود،
تنهایی من از آن آگاه بود!
آن راز در دلم پنهان مانده بود،
و با کسی آن را بازگو نکردم
جز آنکه با زبان بی‌آزار سرودم!
در آن‌شب تار، خواب بچشمانم راه نیافت!
ستاره‌های آسمان را میشمردم و شب بپایان نرسید!
هیچ‌کس در پیرامون من بیدار نبود
و تنها با ناله‌های سکوت‌آمیز آن بود که شب را بسحر رساندم

۱۰

بیداری

در این شب تار، شمعم از باد خاموش شد!

تو ای شبگرد که آهسته و بی سروصدا می‌شتابی!

مبادا که براه خود برگردی!

پس از پیمودن این راه تاریک،

در همان تیرگی شب ترا خواهم شناخت

زیرا از بوی خوش گل شب بو، پرستشگاه تو

عطرخیز است!

شاید خیالم از دلت بگذرد!

از همین رو شبانه روز بیدارم و نغمه سرایی می‌کنم!

تا مبادا در باران شب خواب مرا فراگیرد،

و از گلوی خسته‌ام دیگر نغمهٔ عشقی تراوش نکند!

۹

درآستانه‌ی محبوب

به آستانه تو آمده‌ام!

در این تاریکی وحشت‌افزا بدادر دادم!

زنجیر درب را گرفته تکان دادم!

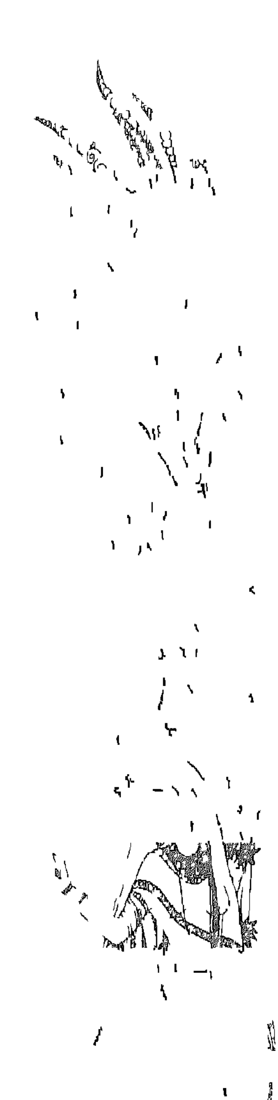
زمانی گذشت، مگر کسی آواز مرا نشنیده؟

از دیدارت بهرمند نگردیدم،

اکنون میروم و این نام خود را درجای میگذارم

هم قدر بدان که به‌آستانه‌ات بار یافته،

و اینک از همان راه بی‌پایان برمیگردم!



۱۲

شب طوفانی

جان من !

در این شب طوفانی چشم براهت نشسته‌ام !

آسمان چون کودکی پدر مرده و خانمان سوخته

اشک می‌ریزد ،

وخواب از دیدگانم پریده است !

در را باز کرده نگران تو هستم !

جان من !

در بیرون خبری پیدا نیست !

در این اندیشه‌ام چه راهی در پیش گرفته‌ای !

تو از دور   در کناره کدام دریا،

و کنار کدام بیشه‌ی انبوه ،

در وسط کدام امواج متلاطم دریا هستی ؟

جان من ، جانان من !

۱۱

زار و نیار

مرا بحال خود بگذار تا با دل دردمند خویش لحظه‌ای
بسر برم!

آثار یأس را در عالم خیال احساس میکنم!

اکنون کیست که بتواند مرا در رنج کار و گفتار
نگه دارد؟

یاد چهره زیبایش که چون گلی شکفته است، در
کنجی نشسته، دسته گلی میسپارم!

همان قوه مرموزی که این گوهر شاهوار را در دستهام
سپرده

اکنون در جستجوی خویش براه افتاده،

با چشمان اشکبار در برابرش ایستاده‌ام،

و از دولت همین شور و گدازی که بمن ارزانی
داشته است،

او را زیب و زیور خواهم داد

۱۴

ای اسیر!

ای اسیر!
کیست که ترا گرفتار و پابست را این چنین درزنجیر
بسته است؟
- او مولای من بود!
بلی! او این زنجیر گران را تمامی بسته است!
در این اندیشه بودم که از همه سرور برتر شوم،
درهمی را که از آن مولایم بود در خزانه خود
اندوختم،
همین که خوابم در ربود،
در بستر مولای خود آرمیدم!
پس از آنکه دیده گشودم،
خود را در گنجینه خویش گرفتار دیدم!

ای اسیر!
این که بود که این بند کمرشکن را برایت ساخت؟
- خود من این زنجیر را پس از رنج بی‌پایان ساخته
و پرداخته‌ام!
در این اندیشه بودم که این جهان اسیر و فرمانبردارم
گردد و خود آزاد بمانم!

۱۳

ای زندگی!

هر لحظه به شکلی و رنگ وروی تازه‌ای تجلی کن!
در نوی جلوه کن و با سرودهای امید بخش برقص آی
جان خودآرایی کن که سراپای وجودم بوجد آید!
دراعماق دلم باخوشی وشادی روی نما
ای نور درخشنده! ای مایه خوشبختی! بسراچه
دلم فرودآی!
ای پرگهر، ای عشق و ای سراپا لطف ایمان بخش آی!
در هرحال قدم فراتر نه!
هنگام درد واندوه، شادی وخورسندی ما باش!
در کردار و رفتار بصورت جاودانی‌خود روی آر!
در پایان عمر چهره نمایی کن!
ای زندگی سرکش! هرلحظه با نقش ونگارهای تازه
رخ نما!

۱۵

دولت گم گشته

روزی که پروردگار آفرینش را بپایان رسانید،

و ستارگان درخشان بر صفحه لاجوردی آسمان نمودار شدند،

فرشتگان در راه سایه‌ی انجمن بزم آراستند،

جهان آفرینش در برابرشان گسترده شد و آنها دسته جمعی گفتند

بارخدایا! این چه خوشبختی وسعادت بزرگی است؟

چه نقش و نگارها و چه زیبائیها که در عالم خلقت است!

چه نغمه های جان بخش و دلربا که بگوش هوش میرسد!

وچه آهنگهای روح افزا که در فضای بیکران بلند است!

همه خورسند و اختران درکارند!

ناگاه یکی از آنان بخروش آمده گفت

ستاره تابانی ازگردن‌بند ستاره‌ها جدا شد؟

این جهان مطیع می‌گردد!

در این اندیشه پس از گذشت شبها و روزها زنجیر
را آماده ساختم

آنقدر آتش افروختم و بقدری پتک بر آن کوبیدم
که بصورت درآید!

اکنون که دانه‌های زنجیر بهم پیوسته، می‌بینم که
پایم بسته و چون مرغ گرفتار، زندانی گردیده‌ام!



١٦

دو کنج دعد

در اس کح حلوب سسه براسادس مکم ،
اس گوسه‌ی دهابی را بمن اررابی ورما ،
مولای من !
در اس جهـان برآسوب‌کاری اردسم دامده ،
ربدگابی من در سرودن بعمه‌های بو بگدست ،
در اس حلوبگاه اسس بو ،
هنگامی که سـارگان دورب حلقه رده و برسسس بو
مسعول‌اند ،
مرا بفرما که در برابس بو بعمه‌سرابی کنم !
بامدادان که بعمه‌های ربابی بگوس مرسد ،
مباداکـه من ار برسسگاه حود دور بمانم !
بهمن ع ابب حود، مرا سرورارسار !

تار ساز از هم گسیخت، آن نغمه خاموش شد!

خواستند بدانند که آن ستاره گم‌گشته به کجا رفت!؟

فرشتهٔ دیگری گفت

نخست از همان ستاره‌ی فروزان بود!

همان ستاره از همگی روشن‌تر و درخشنده‌تر بود!

از همان روز جهانیان درجستجوی آن ستاره، هستند!

نه در روز آرام و نه در شب خواب و قرار دارند!

می‌گویند

از همه گذشته باید همان ستاره را پیدا کنیم،

و تا آنرا نیابیم دنیای ما تیره و تاریک است!

آن کسی که در سکون و آرامش است خنده کنان

می‌گوید

این تکاپو بیهوده است،

همه ستارگان در جای خود برقرار و پایدارند!

آن نعمت فراموشی کجاست تا همه چیز را از یاد
ببرم؟
همان آرامش خیال را هم از من
ربوده است،
اگر یارای بیشتر ندارد!

۱۷

نعمت فراموشی

ابر، پرده وسیاهی آفاق را پوشانیده،

شب جامه‌ی سیاه خود را برافراشته و روز بپایان

رسیده است!

ابر بارانی، عنان از دست داده سخت میبارد!

من درگوشه‌یی تنها نشسته،

ودرعالم فکر فرورفته‌ام

این باد در میان بیشه و نیزار چه زمزمه در گوشها

فرو میخواند؟

ابر بارانی بی‌اختیار میبارد!

دلم امروز در تب وتاب است!

وکرانه‌ئی در این دریای زخار پیدا نیست؟

از تماشای جمال دل‌آرای تو،

نزدیک است اشک از دیدگان فرو ریزم!

ساعتهای غم‌انگیز این شب تار را با سرودن کدام

نغمه بسر برم؟

ولی راه جدایی ترا بسته و نمی‌خواهم از من دور
شوی!

این ناله‌ی غم‌انگیز تنهایی من است که راه را بر تو
بسته است!

ترا با تار نگاه مأیوسانه خود بسته‌ام!
ای رهگذر! من دیگر توش و توانی ندارم،
جز اینکه اشک از دیدگان فرو ریزم!
ولی این بیقراری چشمان تو از چیست ؟
چرا خون در رگهای بدنت بسرعت در گردش است؟
در این تاریکی چه کسی نامی بگوشت رسانده ؟
نمیدانم عشق ترا چه نغمه‌ای از گوشه آسمان بگوشت
فروخوانده ؟

نمیدانم این شب تار چگونه در دلت رخنه نموده ؟
چه اسراری در دل داری که بر زبان نمی‌آید!
اگر این آهنگ برایت خوش‌آیند نیست،
اگر دلت آرام نمی‌گیرد،
چه بهتر که شمع این انجمن را خاموش کنم،
و نی را از لبم بازدارم،

۱۸

ای شاگرد!

ای رهگذر!

آیا می‌خواهی مرا ترک گویی؟

هنوز شب است و هوا بسیار تاریک!

در کنار دوردست دریا آن بیشه را ببین که چگونه

در تاریکی فرو رفته است!

در سرای ما شمع می‌سوزد!

آه! این آواز نی چه اندازه روح‌پرور است!

این گردن‌بندگلها که بگردنم آویخته شده، هنوز

شاداب است!

نزدیک مشو، دو نرگس مستم هنوز بیدارند!

مگر هنگام جدایی فرارسیده؟

ای شاگرد!

آیا می‌خواهی راه خود در پیش گیری؟

ترا به زنجیری نه بسته‌ام، در راه تو سدی نکشیده‌ام!

اسبت آماده است،

دیگر، در بیرون خانه گردونه‌ات مهیاست،

۱۹

آورېش حهان

نعمه‌هایم ناربهایی است که ار رحم دلم برمی‌خیزد!
این نارنها را پایانی نیست!
در جایی که آب روان دور زده ودرگردش است،
در همان‌جا، شعاع خورشید در رقص است!
در میان انبوه جانها، رنگها سر شانه روزدررقص
و سرورانند!
پروردگار خشم ومهربانی، قهقهه میزند!
توشه در خشش و باری است!
این آفرینش اسرارآمیز هرلحظه برمی‌خیزد، ازپای
می‌افتد، میماندومیرود،
باری میکند، باری که هدف ومقصدآن معلوم نیست!
نعمه هایم نارنهایی است که ار رحم دلم حکایت
میکند!
آنهارا پایانی نیست!

و در این تاریکی خاموش نشینم

در آن بیشه غوکها غوغا خواهند کرد ؛

ماه نیمه تمام از دریچه بچشم تو خواهد آمد ؛

ای دیوانه !

کمی خاموش بنشین ؛

در این دل شب

از همه زاری و بیزاری از چه سبب ؟

۲۱

بعمه سارگاں

در آىحا كه ىعمه‌هاىـ حوں آىسارى سرارىر اسىـ،

در آىحا مراگوسه‌ىى ارراىى دار !

ىا ىعمه‌هاىـ را ىگوس دل سـ ىده ،

كاح دل را ار آں آىاد ك م !

ىارهاى سار دل را ىا آں هم‌آه گ سارم !

ساع‌هاى حاموسى حوں‌گل حواهد سكفـ !

وو ى‌كه رور ىاىاں گ ردد ،

وسـ ىار فرا رسد ،

سـ ارگاں، فوح فوح ىدلم راه ىافىه و ىعمه سرائى حواهىد كرد!

۳۰

نغمه‌ی آسمانی

جذبه‌ی نغمه‌اش مرا کشان کشان می‌برد،

مرا از کاشانه بیرون کشیده بکدام راه می‌کشاند؟

این بیقراری و آشفتگی که در جهان است،

یکی از رازهای جاودانی اوست!

نی من، همان راز را بگوشم میخواند!

خبر ندارم که دل من روزی مانند گل خواهد شکفت!

از موج دلم اقیانوس گیتی درجوش وخروش است!

روانم وارسته و از بند آزاد است!

در این شب تار از یک ستاره بستاره دیگرم گذرد!

کیست که نداند آسمان بگوشم چه میخواند!؟



۲۳

جامه‌ی بهاری

بهار طرب انگیز نغمه‌اش را سر داده با ناز و کرشمه
بر روی خاک می‌گذرد!
از این رو، وسیع خاک شادمان و خندان است!
بهار جامه‌های رنگین پوشیده،
وارمغانی از گلهای نورسته در بر گرفته،
با هزار لطف و دلگرمی همراه می‌آورد!
دل من از نام بهار پر فروغ و فریفته شده!
هر لحظه موهای بدنم بوجد آمده،
هر لحظه نغمه‌های خوشی و شادمانی بگوشم می‌رسد
بهار جامه‌های رنگارنگ پوشیده،
وارمغانی از گلهای تازه در بر گرفته،
با هزار دلگرمی درگردش و آمد وشد است!

۲۳

بوی گل

در تاریکی شب ماه چون گلی زیبا شکفت!

بوی این گل چگونه بمشام جان رسید؟

گویی عطر آن در اعماق دلم در تموج است!

این گل زیبا از آسمان فروریخت!

آه!

چگونه آنرا از دست بدهم؟

چه بهتر که آنرا با نغمه‌های این دل دردمند
بیامیزم!

۳۵

آهوی رمیده

آن غزال وحشی که صدها دل اسیر صید اوست از
کدام دشت بود؟
چه کسی آنرا در زنجیر گرفتار ساخت؟
آن آهوی دلم نغمه طبیعت بود!
مایه زندگی روشنی و سایه بود!
آن آهوی دلم، بوسه بر فلک میزد!
نمیدانم چه کسی آنرا در زنجیر بست؟
بیقراری و نارسایی دل مردم در روز های بارانی؛
از صدای پای همان آهوی دل است!
در موسم بهار کسی نمیداند که از زیر سبزه
درختان بکجا گریزان است!
هیچ کس نمیداند که آن آهوی دلم بکجا
میگریخت!
افسوس! چه کسی آنرا بیهوده بندی و گرفتار
کرده است؟

۲۴

آتش زندگی

ای آتش فروزان زندگی !

دل ها را فروغی آرا

درغم و شادی ، اندوه و خوشی ما سهمی برابر را

نیرو و نور آر !

مهرودلدادگی و هر آنچه جاودان است همراه دار !

ای سرا پا احساس ! در ما نیز نگاه دار !

جواب نوشین و پنداری امید بخش دار !

در شب اندوه چون مادری مهربان بیدار باش !

در انجمن شادی از لبخند جان بخش خود دریغ مدار !

ای آتش تابناك زندگی !

ما را فروغ و درخشندگی همراه خود باور

۲۷

مرغ دل

کلبه‌ام در سر راه و درش همیشه باز است!

نمی‌دانم گردونه‌اش چه وقت از راه می‌رسد!

دیدگان چشمه‌ام همواره بیدار است،

هنگام باران، غرش رعد از دور شنیده می‌شود،

باد مستانه‌ی بهاری، چیزی به گوشم فرو می‌خواند،

ولی جمالش گاه‌ناگاه چون برق در شیشه‌ام می‌درخشد!

آن کس که از پیشم رود به سمت سر خود برنمی‌گردد

و سرودی که رهگذری سروده در گذر است!

پاره‌های ابر در آسمان به تندی می‌گذرد،

این پاره‌های ابر پیکره‌ی خوشبختی که از دیدگان

نهان است، در شتاب‌اند!

و این مرغ دل اندوهناکم که در خواب بال و پر گسترده

نمی‌دانم آهنگ کدام دیار نموده است؟

۲٦

پاره ی ابر

ای پاره‌های ابر !

حرا ار ساں دلم را آسفته و رنساں ساحته‌اند ؟

هوا طوفانی‌است ودلم‌سحت گرفته ، ستاره‌ی صبح

حوں حسم‌بارمانده ، درانتطار است !

پاره ابری ، آهسته آهسته مبارد

آحرین نعمه محمل باران برحمت بگوس م رسد!

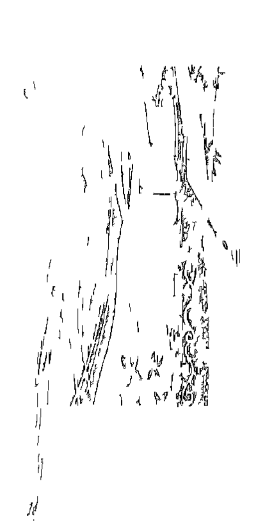
گیسوان افساں شده سنبل روی‌حاك، پرنساں است !

دامں سفق، رنگ آتسیں بحودگرفته،

بیسه‌ها و حنگلها دستحوس مرگ گردیده ،

و ار آهنگ و داع رور ، سام' راری و بیقراری

میکند !



۲۹

سرگشتگی

اینک که پرده بر چهره‌ی خود افکنده‌ام روی، راه بر تو
می‌بندم!

در کاشانه‌ی دلم درآی! و آهسته جای بگزین!
کسی از آمدنت آگاه نشود! هیچ کس خبری
نخواهد گفت،
یاری نهان و آشکار شدنت در جهان، بوسه برقرار است!
تا کی در این گیتی سرگشته و آواره بگردم؟
در گوشه‌ی دلم چهره نمائی کن،
پس از این خود را نهان مدار،
اکنون که پرده بر روی خود افکنده‌ام روی، راه بر
تو می‌بندم!
بلی! می‌دانم که دل من از سنگ است،
و در خور آن نیست که پای بر آن نهی!
محبوب من! آیا وقتی که هوای تو بر آن بدمد، باز
هم گداخته نشود؟
اینک که پرده بر روی خود افکنده‌ام روی، راه بر رویت
می‌بندم!

۲۸

وصال و فراق

غم مخور ، اندیشه مکن !

اگر شب پایان رسد از کنارت نخواهم رفت ،

هنگام رفتن نیز وعده‌ی بازگشت خواهم داد ،

آمد و شد من در این راه باریک و روشن برقرار است

و در فاصله‌ی فراق و وصال، دلم همواره همراه توست !

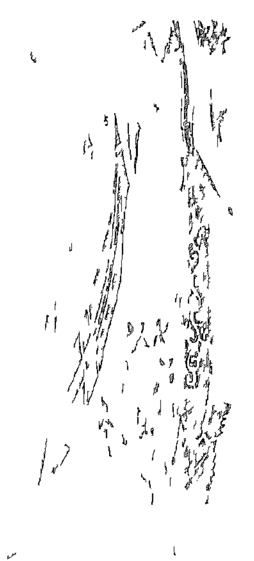
خوب درک میکنم که تو جاودان هستی !

اگر در پرده نهان شوی روانم از بیم بلرزد

آیا ترا دگر باره می‌بینم یا خیر ؟

هرگز غم مخور ، اندیشه مکن !

شب اگر پایان رسد از کنارت نخواهم رفت !



۳۱

دلخوشی

محبوب من!

بخاطر تو خواب بچشمانم راه نیافته، بر نمی‌بندم،

دیده براهت دوخته‌ام،

باز هم دل خوشم،

بخاك آستانت سوگند، دل زار من هم امیدوار رحمت

است! اما رحمتی نیابم و نگران ماندم!

باز نیز دلخوشم!

امروز گروهی در جهان آسوده و از زندگی

برخوردار و از من بیشی جسته‌اند!

من همدم وفادار خود را نیابم و چشم براه تو هستم،

باز هم دل خوشم!

این خاکدان کهن و بیزار که از آب زندگانی سیراب

است مرا بگریاند، بتو دسترسی ندارم، خونابه

از دیدگانم روان است

باز نیز دل خوشم!

۳۰

عاشق دیوانه

ای مرتاض! ای عاشق! ای دیوانه!

این شمع‌ها را از کدام فروغ بر افروخته و بجهان
میتابی؟

در این جهان بی‌پایان از رخنه‌ی غم این ساز، جانت
بخروش می‌آید!

در دریای اندوه، برروی کدام یار دل آزار خنده
میزنی؟

چگونه آسایش و آرامش خود را به‌شعلهٔ آتش داده
سرآسیمه میگردی؟

چه‌کسی ترا باین حال زار افکنده و تو او را دوست
میداری؟

مگر عقل از سرت بدر رفته؟

آن یار تو کیست؟

من در این اندیشه‌ام که تو مرگ را فراموش کرده،

و در کدام دریای بی‌پایان‌خوش بختی غوطه وری؟

توای مرتاض! ای عاشق! ای دیوانه!

م رسانم!

جوی آب در رقص آمده پرسید

رفتارت را درک نمیکنم، این همه جوش و خروش برای چیست؟

نسیم پاسخ داد

ای جوی! سخنانم را دریابی تا مقصدی را که تو

در جستجوی آن هستی بجویی و بدانی،

من رقص مستانه همان امواج دریا را بکنارت

رساندم!

همان رنج و تاب و همان جنب و سکون را به امواج تو

آموختم!

دست زبان بگشود

نمیدانم این از برای کیست که از بوسیدن آن برخوردارم؟

نسیم گفت

روا مدار، کسی را که در انتظارش هستی می‌شناسم،

دیگر، بهار سررسیده و من نغمه‌ی روح پرورش را

برایت آورده‌ام!

آنگاه همگی پرسیدند

ای نسیم سحری! اینک بگو که مقصد تو چیست و در

۳۲

گفتگوی نسیم سحر

گل سرخ گفت

ای نسیم سحر! کیست که نام مرا در یاد دارد؟

هنوز بامداد است که سروقت من آمده‌ای!

نسیم سحر گفت

ای گل! نام مرا در یابی تا درک بکنی! نمی‌دانم که تو از بهر

که پیراهن چاک کرده و در فکر وصال که هستی؛

دیگر! شنیده‌ام چگونه از پرده تاریکی نمایان شده!

گل زیبای من! آمده‌ام تا ترا از خواب شیرین

بیدار کنم!

مرغ خروس آمده گفت

در جستجوی که هستی؟

بمن بگو! چرا در این صبحگاهی آشیانه‌ام را برهم میزنی؟

نسیم در جوابش گفت

ای پرنده‌ی عزیز! سخنانم را درک کنی تا به! من نمیدانم که

تو دلداده‌ی کیستی؛

دیگر! صبح دمیده و من پیام اندیشت را بگویست

۳۳

مولای من!

در آنجا که زبون‌ترین، مستمندترین و بیچاره‌ترین
مردم روزگارانند، ای مولای من! پای مبارکت همراه
همانهاست،

آری، همراه کسانی که از همه زبون‌تر، دردمندتر
و از همه چیز بی‌بهره‌ترانند!

وقتی که میخواهم ترا سجده و نیایش کنم، نمیدانم
تا چه درجه مورد قبول است؟

بمقامی که پای مبارکت همراه بدبخت‌ترین مردمان
است، سجده‌ام نمیرسد!

آری! تا بآنجا که با زبون‌ترین و ناکام‌ترین مردم
همراه است، سجده‌ام نخواهد رسید!

غرور خودپسندی مرا تا بآن جایگاه بار نیست، جائی
که تو در جامه‌ی ژنده و بینوائی، همراه بیکسان هستی،
دل من بآنجا بار نخواهد یافت،

در آنجا که پای مبارکت با ناکام‌ترین و بی‌بهره‌ترین
مردم همراه است!

حس حوی که هس ی ؟

س م حواب داد

من مساوری سرگس ه‌ام ، ، ام مرادرك ک لد ںا حر ،

من مقصود همگی سمارا ںحوںی‌م ںدانم ،

من‌م آںم‌وم روم ، وهمان کس‌را که وحودس ار وهم

وگمان ، رون اسب ، به‌ںصورم آورم !

من همانم که درطلمات حماه ںعمه سرائی م کم م !

من همانم !



م ىدرحسد !

من ىك‌لحظه برده اررحسارحود برگرو م و حمالس را بماسا کردم

گردن ىىد مرواربد حود را ار گردن‌گسىحه در سر راهس انداحم !

مادر عربر ! براحه سده ؟ حرا حره م گری ؟

ساهراده گردن ىىد مرا اررم ن برداسب ،

وزىرحرحهای گردونه‌اس باحاك ىكسان‌شدا

اىن حه بهدىمی بود ، و درىای حه کسی آىرا ىثار کردم ؟کسی ارآن آگاه نسد !

باوحود اىن ، مادر عربر ! ه گام‌گدش ن حگرگوسه سهرىار ار براىر حاىه ما ، حگوىه م واىس م گردن ىىد مرواربد حود را ىارودمس ىمانم ؟!

۳۴

گردن بند مروارید

مادر! شاهزاده ما امروز از جلو خانه می‌گذرد،
چگونه امروز بکارهای خانه خواهم پرداخت؟
مادر! بمن بگو، امروز چه باید کرد؟
سر و گیسوان خود را چگونه آرایش دهم و چه
زینتی برخود بندم، چه جامه و پارچه رنگی، در برکنم،
بکدام طرز بپوشم؟
مادر! مگر چه شده؟ چرا در فکر فرورفته‌ای و چرا
خیره می‌نگری؟
من از پس دریچه ایستاده بیرون را تماشا خواهم
کرد، می‌دانم که شاهزاده رخ برتافته مرا نگاه خواهد کرد
در یك چشم برهم زدن تماشایم پایان یافته و شاهزاده
براه خود خواهد رفت!
ای مادر! باوجود این، وقتی که جگرگوشه پادشاه
از برابر خانه ما می‌گذرد، چگونه نمی‌توانم خود را نیارایم؟
مادر! از یك شاهزاده از پیش خانه ما بگذشت!
شعاع زرین بامداد، بر چرخ های گردونه اش

۳۶

خلوتگاه دل

آن وجود ذره ی که دردل تو جای گزیده ، او را در
کارهای دنیا سرگرم مدار و آزادش بگذار ،
ازفکر وخیال جانمات گذشته ،
نغمه های همان وجود یکتا را از چهار سو پراکنده
ساز ،
آری ! او را بحال خودگذار تابا سرود و نغمه ها
بکام دل بسر برد !
همان یکتای بی همتا را که درکنج دلت جای گزیده
اورا باگرفتاریها ربدایی مکش ، آزادش بگذار !
دلباخته ی دیگری درجستجوی اوست تا بدردش پی
ببرد
باشدکه از پس این پرده، همدم و مونس خود را
بیابد !
آن یکتای بی همتا که درخلوتگاه دلت جای گزیده است،
مگر با نامراد برنگردد

۳۵

ندای وجدان

ای سرگشته ! دل ! دل !

چندی ازخود بگذر و آرام گیر،

دراین گردونه، سرگشته، بهرچه می گردی ؟

وقتی که از آسیب باد طوفانی، برده ازهم بدرد،

همان وقت را غنیمت شمار،

وازهمان شکاف طالع وقسمت، سربدر کن،

بلی! درون،طوفان غوغایی برپا کرده!

ای دل ! تو نمیدانی چه وقت و بکدام سوی

روآوری، ازمن بشنو، آنکه دراعماق روحت براه خواند،

ازهمه بتر آگاه است،

بدانش رهنمای تو خواهد بود،

آری !ندای وجدان، ره رتو خواهدشد!

ای سرسکسته ! دل ! دل !

چندی ازخود بگذر و چهره نمایی کن !

۳۸

پیام رهگذر

ای رهگذر!

بهر دیدارم از کجا برخاسته و براه افتاده‌ای؟

این خورشید وماه و ستارگان تا کی ترا از چشم من

پنهان میدارند؟

دیرها است که در هر بامداد وشامگاه، پیک تو نامه

را بدلم رسانده،

ای رهگذر!

امروز دلم لبریز از شادی وسرور است،

وهر لحظه از خوشی اندامم بلرزه می‌افتد،

مگر آن ساعت موعود فرا رسیده؟

اکنون ازبند هرگونه گرفتاری وارسته و آرامم!

نسیم از بوی خوشت سرمست است!

ای رهگذر!

بهر دیدارم از کجا برخاسته‌ئی؟

۳۷

سرود دلکش

این سرود تو چه‌قدر دلکش و طرب‌انگیز است!
سراپا حیرت با آن گوش می‌دهم،
از پرتو آن جهان پر از نور و فروغ گردیده،
هوای نغمات در آسمانها به آزادی می‌وزد!
نغمه‌هایت سدهای راه را شکسته و از هر سو طنین‌انداز است، نغز و لطیف و دلنشین بگوش می‌رسد،
می‌خواهم که با نغمه‌ی جان‌بخشت هم‌آهنگ شوم،
آن نغمه را هرچه در نای گلو جستجو می‌کنم نمی‌یابم،
می‌خواهم زمزمه کنم،
ولی هر اندازه کوشش می‌کنم از عهده برنمی‌آیم!
ناکامی خود را بیش از پیش احساس کرده، دلم خسته و نالان است،
آه! که سرودت از چهار جهت دام‌گسترده، و مرا دربند حیرت فرو برده است!

۴۰

بهشت کجاست؟

برادر من!

آیا میدانی بهشت کجاست؟

آن را نشانی ندانسته، آغاز و انجامی ندارد،

آن را مقامی نیست، و روز و شبی در آنجا دیده

نمی‌شود!

چه زمانی در فضای همان بهشت سرگشته و حیران

بودم!

آن بهشت یک فانوس خیالی است که از نیستی،

پیکر هستی بخود گرفته،

نمیدانم پاداش کدام کار نیکم بود که در این جهان

خاکی بصورت آدمی درآمدم!

بهشت آستانه‌ی آسایش روح، و روان من است!

در عشق جاودانی من، در شبهای تار من، در شور

و نشاط همیشگی دلم، فردوس برین جلوه‌گر است!

در ناز و کرشمه، درد و اندوه، شادی و مسرت،

در بارهای گوناگون، مرگ و زندگیم بهشت است!

۳۹

صدای پای معشوق

مگر بسـ ـده‌ی؟ آیا صدای دلنس ن‌پایس بگوسب‌برسیده؟

بس و که او بردیك م سود ،

دررمانی‌اسب که راهی شده،

ارجه وقب ؟ درهر بامداد و سامگاه او م آید ،

چون سرگسـ گان ، نغمه‌هـای حـ دی در دل حـود

سرا ، دم ، آهنك آمدنس ارسرودهای من نمایان اسب !

آری ! او م آید !

اردیررمانی درحرکب اسب !

باروزهای بهار ، ارطرف حمن وگلسـ ان م آید ،

ارجه وقب ؟

بر ابرهای سـ اه بارانی سواره م آید!

درسدب عم واندوه دل ما ،

این صدای پـای اوسب که آنرا درك م کـ م !

رمانی، هنگام آسایس

کـ مپای سعادب او در دل مارحـ ه کرده م آید !

آیا بسـ ـده‌ی ؟

صدای‌دا سـ ن پایس بگوسب برسیده اسب ؟

۴۱

آب زندگی

شهر از ماه تابان و ستارگان آراسته باد،

گیتی از آب زندگی سرشار و آبادان است،

و من در میان این عوالم حیرت‌زای گردیده‌ام،

از همین روح جهان از آهنگ نغمه‌ام پرخروش است!

در جزرومدی که این جهان در کشاکش او ست،

چون در رگهای بدنم از کشش همان حرکت در تموج
است!

به نسیم‌ها رو نه، از بوی گلهای وحشی دلم بوجد آمده
است!

چوان نعمت بی‌حسابش همه‌جا گسترده،

از همین روح جهان از آهنگ نغمه‌ام پرشور است!

از جام زندگیم آب حیات بر تشنه این خاک ریخته،

در میان همه آثار آشکار و نمایان، جویای آن «نامعلوم»
میباشم!

از همین روح جهان از آهنگ نغمه‌ام پرشور است!

آری ! بهست نعمه‌ـی‌ار ر نگ حاودانی رـندگی
من اسب ،
سرودهانم با نعمه های بهشـی درآمـحـه ، وارار رو
ارحهارسوی من بانگ سادی برپااسب !
دراامواح دریا سـره ، روزی مرا مـکو ند !
موسم بهارـعـحه‌ها سکفـه و بلبلان سرمسب گردیده،
برگهای کـارچسمه سارارحوسی و نشاط دررقص‌اند !
بهست درکنارما ـنداس ناوه ،
و صـا ان بام را دنوانـه وار بحهار سو ـراکـنده
مـسارد که
بهشت نعمه‌ی‌ار رنگ حاودانی زندگی من‌است

۴۳

نغمه‌ی شاعرانه

اگر کسی نغمه‌ام را، از کنار دریا برگیرم!
بادبانهای آنرا برافراشتم و کشتی را بدل دریا راندم!
بآن سو که مرغ کوکو بر شاخه درختی نغمه پرداز
است نه روم،
و به آنجا که جنگلهای سبزی آب فردوس گروه
نشین نه روم،
بلکه بآن بهار بلگون و دیگران کشتی نغمه‌خوانی
را میرانم!
از لب دریا میان من و تو، تنها باز ساز در شور و گذار
است،
اگر در آن برگی دیگر کسی را به نرم چه باک!
گلی که در گلستان از شاخه‌ی بچیند! همان نیست
که در جستجوی آن هستم،
بلکه گل آن نغمه ای که سعادت در آن نهفته و از
دیدگان ما پوشیده است! بسوی همان گل، کشتی نغمه‌ام
رانم!

۴۲

دیده‌ی عرفان

وقتی که این جهان را با دیده سحر و عرفان بنگرم،

آن وقت است که بحکمت آن پی خواهم برد،

آن وقت است که از سحر آن حکمت آمیز این جهان
آسمان سرشار از محبت می‌گردد!

همان ساعت است که از سطح خاک خروس برخواهد
خاست!

آن وقت است که این جهان ظاهری، به اندرون من
حس به دل راه خواهد یافت!

آن وقت است که این دل شکسته با خار بس گلها و
گیاهها شرکت خواهد کرد!

حسن و زیبایی، نشاط و زنده دلی از حدود خود سر
بدر می‌کند!

همان وقت است که عالم سرود ملکوتی بگوشم
فرو خواهد خواند، در آن هنگام که جهان هستی را با دیده
«سحر» و «عرفان» بنگرم!

۴۵

دل دیوانه

حرا سه ه و دلداده نو سده ، دلم هم نه لداند !

کسی که بدلم بفهماند برای حه بیحبرانم گوش

نمیدهد ،

ه ح کس برازدلم پی نبرده است ،

همان دلی که ازحود بحود است !

هرکس زبان سرزنش به آن گشوده ، اما افسوس که

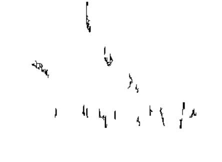
گوش سنوایی ندارد !

سه ه‌اس درآن کار دریا آرمیده ،

اما دل من دراین کار زاری و سهراری می‌کند !

همگی کارحود را ساخته ازمن دستی حسته‌اند ،

ولی دل دیوانه‌ام نگاهش را ازآن سوی برنمی‌گردد !



۴۴

ای شاعر!

نغمه‌هایی که بخاطر تو سروده‌ام،

پاداشی برای آنها از تو نخواسته‌ام،

در آن هنگام که از کنار دریا ستاره شام برخیزد، در محفل تو زورقم بپایان میرسد،

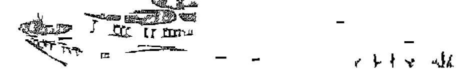
و قسمت یک روزه ام همین نغمه هایی است که سرائیده‌ام!

اما تو ای شاعر! چگونه فراموش میکنی که تو هم نغمایی برایم سرائیده ئی!

چه در شبهای بارانی و چه در موسم بهار برایم غزلسرایی کردی و از همین دوستی سرفراز و شادمانم!

چگونه از یاد میبری که مرا شیفته خود ساخته‌ای ؟





۴۷

نغمه‌ی آسمانی

ای رفیق!

ازحدود مرگ و زندگی گذشته، پای فراتر نهاده‌ای!

در فضای خاموش دل من، جایگاه ترا از نور

برافراشته اند!

چه آرزوئی درسویدای دل من است که ازسوق آن

دست‌ها را بسوی تو بلند کرده محوجمال اوهستم!

در سینه‌ام برای پرستش تو، موهای سیاهش را بستر

بابت برستان ساخته؛

این چه نغمه سوزانگری است که ازجام جهان‌نما

لبریز شده!

ازسوز آن نغمه آسمانی سرمست و ازسوز آن خود

را فراموش کرده است!

۴۶

فروغ ماه

پندارم از دیرها سویم نگران است،

گوئی همان است که در سر راهم نشسته،

چرا امروز خاطره‌اش از دلم میگذرد؟

در آن وقت که از گوشه چشم اورا میدیدم، شادم بود

گوئی همان است که در سر راهم نشسته است،

اینك با سرودن نغمه‌ئی روح انگیز بسوی همان

پریچهره میروم،

پرده‌های تاریکی با یك اشاره از رخ شب فرومی‌افتد،

در فروغ همان شب نورانی از نعمت دیدارش

برخوردار میشوم!

پرده‌ها از هم گسیخته شده فرو خواهد ریخت،

گوئی همان است که در سر راهم نشسته است!

۴۹

در کشاکش زندگی

ای آنکه در دلم جای گزیده ، من در جستجوی
تو شتابانم !
تنها او موجود زنده وجاودانی است ،
بخاطر او است که آسمانم در شب پر از ستاره و
بامدادان زمینه‌ها سرسبز وخرم است !
فقط او در مردمک چشم من است ؛
از همین رو بازیهای رنگارنگ زندگی ، اشکال و
صورتها پایان ناپذیر است ،
چون او با من است !
از وزش بادبهاری هرسوی پیکرم بوجد می‌آید ،
و ناگهان دامنی از نغمه وجودی من برمیخیزد !
در کشاکش زندگی خود را پنهان ساخته ،
ولی از آغاز تا پایان روزگار با من است !
و دوران زندگانیم از شوق و دلدادگی باو سرشار
است !

۴۸

دل آرزومند

دلم آرزومند است باارمغانی بهدیم تو بدارد !

هرچند ترا بآن نیازی نیست !

در آن اوقات که تکه ونیها در نسه‌ها سرگران بودی

ترا در آن خلوت می‌دیدم ،

دلم میخواست راه ترا باشمعی روشن کند ، گرچه

ترا بآن نیازی نیست ،

میدیدم که هنگام خرید و فروش دربازار مردم ترا

دشنام میدادند !

ترا بگرد و خاك آلوده میکردند ،

درهمان گیرودار بازهم نغمه رحمت تو در خروش و

بی‌خبرازخروش بود !

دلم میخواست طوق برسرش، نثار گردنت سازد ،

اگرچه ترا بآن نیازی نیست !



۵۱

قفس زرین عمر

افسوس که روزهایم در قفس زرین سپری شدند،

همان روزهای گوناگون من پایان یافتند،

از وجد اشکها و شادیها، کرشمه‌ها و خنده‌ها رهائی
جستند!

آرزو داشتند که نغمه‌های روحم را بیاموزند،

ولی افسوس که به‌پرواز آمده و رفتند!

آن روزهای رنگارنگ و سرشت عمر، نتوانستند

آرزوهای قلبی مرا برزبان آرند!

خواب می‌دیدم که آرزوئی دور قفس شکسته‌ام در
گردش است،

از همه اندوه و حسرت برای چه بوده؟

مگر روزهای عمرم زندگانی بودند که یکسان‌تر
سایه اثر دیگری ازخود نگذاشت؟

و در آسمان هیچ کس نغمه‌ای نسروده است؟

۵۰

جامه‌ی شرمساری

حتی اینکه می‌کوشم این شمع را روشن بدارم،

خاموش می‌شود!

ای مولای من!

سر به زیر شکوه تو در برگی فرورفته،

نهال زندگیم خشک گردیده،

اگر هم غنچه‌ای بر آورد گلی از آن نخواهد شکفت!

از این رو فقط دردها و ناکامی های دلم را بجای پرستش
تقدیم تو می دارم!

سرمایه سرافرازی و پرستش شایسته و گنجینه نوائی
سزد خزینه ندارم!

این پرستنده‌ی تو با جامه شرمساری و بینوائی
بدرگاهت آمده، درراه ریاضت کسی هم سفرمن نشد!

آواز نی زرینه شکسته خاطرم بصدا درآمد،

سراچه‌ام سرآراسته نشد!

ای مولای من! مرا با تاریکی معبد فرو ریخته ام،
با سرشک دیده همراه می‌باشم!

۵۳

رىدگی حاوىدان

در آن رورکه دىگرشان کف پائی ارمں ىـر رم ں
ىمس ىه د ىد ، ودىگرکسی وحودم درااں درىای حروساں
آمد وسد ىکـ ىد ،

حرىد و ڡروس و داد و سـ ىدها ىاداں ىاىد ، و درااں
ىارار در روڡ و آمد داسم ،

حـه ىاك ار اىںکـه ىساره ها ىگرىسه مرا ىحود
ىحوابی !

درآں رورکه سارمں حاموس و درگوسهئی اڡاده ،
ىحكهای حاردار دىوارهای حاىهام را ىوسارىده ، وگلىساں
مں ارگ اهاں حودرو ىصورٮ حـگل درآمده،

حهىاكاگرمرا ارىاد ىرده ، ىسارهها ىگرىسه ومرا
ىحودىحوابی !

درآں رورهمه ں ىعمه ارگلوی ىی ىرحواهدحاسٮ ،
رورگاراں حـ ںکه ىسرم رم ، حواهدگدسٮ !
همهحا مردم ىاکسىها روڡ وآمد مكىىد !

۵۲

سرای عمر

برای گذشتن از این دروازه از همه بیم و هراس از بهر

چیست؟

بزور باد آن زندگی مجهول!

هر قدر که در این جهان بروا نداری،

بهمان اندازه از آخرت در هراسی؛

بزور باد آن زندگی پس از مرگ!

در آن گاه که از دیده و سینه جوی ساخته ام،

روزهایم در خنده و گریه بسر آمد!

آمدن و رفتن ما فقط در این درد است!

جاوید باد آن زندگی پس از مرگ!

چون مرگ را از خود بیگانه دانستی، زندگی را بر خود

حرام کردی، این سرا که از دیوارهای چند روزه عمر

محصور است اگر از همه مال و منال در آن انباشته شود،

پس آن سرای جاودانی را چگونه بهی بداری؟

جاوید باد آن زندگی پس از مرگ!

۵۴

وحود حاکی

وحودم‌را که درسایه طارم به سه هربا موجهای‌زمانه
درگذراست ، همورا ارحود دورداسه و بآن مه گرم !

همه ن وحود راکه باابروباد ، باحاك وآب ، برگ
وبار وگلها، باهمه یکسان درگذراست مه گرم،

آنکه طاهری است و در عم و سادی دست اوشان
است ،

آنکه وجها برانگیحه و حود در مه ان امواج در
رقص است ،

آنکه اگرحه ری ارآن کم سود به کم وکاست آن
بی مه رد ، و بارمحبت وعم را بحوبی درك مه کند ،
بهمان مه گرم

ولی آن‌که دراندرون من است و حود را دست حوس
مرگ نمه کند ، آری من همان وارسه و آرادم !
سا اطمه ان‌کامل و سکون و آرامس حاطر همان را
مه گرم !

گاوها در علف‌زارها سرگرم چریدن و

شبانان خردسال به‌بازی مشغول‌اند!

کیست که بگوید من در آن روز نخواهم بود؟

در تمام بازیها سرک میکشم و مرا بنام دگر خواهی

خواند!

مرا در آغوش خواهی کشید و بوسه در آمد و شد

خواهم بود!



۵۶

ماه ناتمام

محبوب من!

راز سربسته‌ام را بشنو،

ولی نمی‌دانم چه بگویم!

از این آسمان نیلگون آواز بی‌نگوش هوس می‌رسد،

هرچه در دلم می‌گذرد، بصورت نغمه در می‌آید،

چنین احساس می‌کنم که شاید او از راه فرا رسد!

از این رو از بس خنده، گریان می‌شوم!

بنظر می‌ماند که از میان ستارگان با نگاهی ساده و

ماه ناپدیدن همین ستاره بدر گردیده است!

۵۵

در نهانخانه‌ی دل

در آن روز که زمان وصال ما به آخر رسید،

خیال می‌کردم که این گریه را هرگز فراموش

نخواهم کرد!

گلهای پژمرده، بخاک فرو ریخت،

نمیدانم این فراموشی از چه وقت بدلم رخنه یافت،

و چگونه پرده‌های دلم سخت شد!

خیال میکردم که دیگر اشك از دیدگانم سرازیر

نخواهد شد!

ناگهان اورا سرراه خود دیدم،

سیل اشکم از کرانه پدیدار شد!

در نهانخانه دلم سرشك فرو میریخت!



۵۸

ابرهای بهاری

از ابرهای بهاری باران رحمت می‌بارد،

در دشت «خامن [1]» و در کشتزارهای برنج،

ابر زاری و بیقراری می‌کند و گاهی خود را به باس

می‌کشاند! ابرهای سیاه صفحه سپهر را ره ساخت،

برگهای سبز و خرم چون زنگوله گوسفندان در

ترنم است،

چنان سرودی که مردم را از خانه‌ها بیرون می‌کشد!

نسیم شمال را بهرسو پراکنده،

و گوئی باد در جدائی کسی در کوه و دشت در بدر

است!

---

۱ ـ خامن که در ترجمی از قسمتهای هند آنرا خم ودهم میگویند ... نوع ... جنگلی با رنگی زردگی ... است و درخت آن بلند و بارور میباشد

۵۷

ای دلارام

امروز بجامه هررهگذر رنگی خواهم پاشید!¹

ای دلارام من! چادر رنگین خود بر سرگیر،

زیرا که ابرها رنگارنگ بنظر رسند،

از پرتو تابش خورشید جامه‌ها طلایی گردیده،

گویی نغمه مرغان سحر با فروغ روز همصداشده،

در دریای رنگها کولاك برمیخیزد!

کشتزار نیز، در ابروزش باد مستانه در رقص

است!

گویی از همه رنگهاازشیشه رنگارنگ، خواهشت که

درهم شکسته!

ای دلارام من! بساید از رقص رنگهایت دلم یکسره

رنگین گردد!

۱ـ اشاره به آغاز سال هندوان و است که رنگهای مختلف بجامه مردم است و آن روز را بزبان هندی (هولی) نامند

٦٠

آشنای بیگانه!

بیگانگان را با من آشنا ساختی،

درخانه‌های زیاد مرا جای بخشیدی،

دلارام من! دوران را بمن نزدیک کردی،

بیگانه را آشنای من ساختی،

در آن هنگام که این کالبد فرسوده را ترک کنم،

در این اندیشه‌ام که چه برسرم خواهد گذشت!

درمیان این همه آشنایان، تو از دیرباز هستی،

همین را نیز فراموش میکنم،

دلارام من! دوران را تو بمن نزدیک کردی،

در این دنیای بی‌پایان، در مرگ و زندگی،

تو آشنای هرگونه زندگی هستی،

بهرجا که مرا نگاه بداری، بهر کس آشنا خواهی ساخت!

پس از شناسایی تو کسی بیگانه نماند!

ترس و وحشت نماند، سد راه درهم خواهد شکست!

درمیان ما تنها تو پایدار هستی،

دلارام من! هر کس که از من دور بود، تو او را بمن
نزدیک ساختی!

۵۹

بارى باران

ارسارت بوابى بلند شده و در ساحه‌ى وجودم
گلى‌شكفته بود !

از بك ورش باد بهار، هردو برقص درآمديم !
در آن روز كسى نه‌دانست كه اين بموج آسمان
ارجست !

سفينه بعماب بو درآنروز بكناره من لنگرانداخت
در آن روز بدلم گذشت كه‌به‌همنوائى بو دوسته‌گلها
در روانم خواهد شكفت !

اما نغمه بآخر رسيد
درپايان روز گلها فرو ريخسد !
ودراين‌بارى‌بهار بدانستم كه نفص‌از كجا بودداست !



ولی تو کی به قرارگاه خود می‌آیی

بادبانهایم را از هم بگسلی،

سفینه ما چون آخرین پرتو خورشید، رو به تاریکی

خواهد رفت،

و بی‌مقصد به راه خود ادامه خواهد داد!

۶۱

سه جهان

قرارما براین بود که تنها در یک سفینه روان شویم،
بدون مقصد براه افتیم و در حرکت باشیم،
در این سه جهان [1] هیچ کس آگاه نیست که بدیدار
چه کسی رهسپاریم،
بکجا میرویم و در کدام سرزمین فرود میائیم؟
در دل دریا که کرانه آن پیدا نیست سرودها بگوش
تو خواهم خواند!
سخنانم چون موج دریا ازبند آزاد خواهد بود!
تو سرودهایم را درخاموشی خواهی شنید!
شاید آن روز هنوز نرسیده است،
شاید کارم پایان نیافته،
دیگر، شام درکنار دریا خیمه خودرا برافراشته،
درآن تاریك و روشنی، پرندگان دریا در پروازند،
وهمه به آشیانهای خودباره بازگردند!

۱ـ هندوان سه جهان عقیده دارند جهان معنوی
جهان خاکی، جهان زیرین که عبارت ازعالم زیرزمین است

٦٣

پس از مرگ!

در آن هنگام که اسیر سرپنجه مرگ شوم،
کسی که بگوید همه چیز را در این جهان گذاشته
سبکبار خواهم رفت؟
هر آنچه در این زندگی اندوخته‌ام همراه خواهم برد،
در این خراب‌آباد که چند صباحی در آن بسر برده‌ام،
هنگام بازگشت با دستهای تهی نخواهم رفت!
پس هرچه را که درخور بردن است در کیسه‌ی خود
جمع کن!
چه بسا بارهای سنگین و بیهوده که در دوران عمر
اندوخته‌ام،
که اگر هنگام رحیل، برندارم سبک نخواهم
رفت!
ما در این جهان آمده تا خود را چون شهریاران آراسته
و به بزمی که در پس پرده مرگ بر پا داشته‌اند، خرامان و
لبخند زنان در آئیم!

٦٢

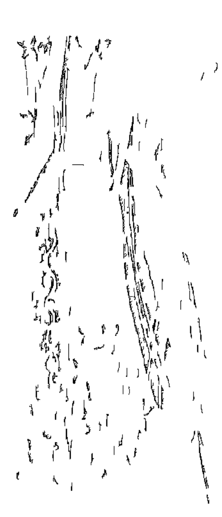
سیلاب زندگی

از چه وقت به غزلخوانی و نغمه سرائی تو مشغولم؟
نمیدانم از چه وقت بسوی تو روان گشته‌ام!
چون چشمهٔ آبی که جاری است و نمیداند در جستجوی
کیست، من نیز در سیلاب زندگی در تکاپویم،
ترا با نامهای گوناگون خوانده‌ام،
چه بسا نقشهای ترا بر سینه خود بسته‌ام!
چون گلی که در انتظار روشنی بامداد،
برای سپری شدن شام، شب زنده داری کند،
دل من نیز بهوای تو پیوسته در شوق و انتظار است

٦٥

نغمه‌ی مسرت بخش

در سراسر عالم یك نغمه مسرت بخش با آهنگ
جانفزایی در خروش است !
چه وقت این آهنگ درسویدای دلم بصدا درآید؟
با ابروباد ، آب و روشنی و شهر ،
چه زمان باهمه آنها آشنایی پیدا خواهم کرد ؟
وچه وقت آنها درجامه‌های رنگارنگ خود بدلم
درآمده آرام خواهد گرفت ؟
چه وقت ازنگاه خود لذت خواهم برد ؟
ازراهی‌که میگذرم همه را خوشوقت خواهم‌نمود،
چه وقت این نکته را بآسانی درك خواهم‌کرد؟
وکی آوازه‌ی نام تو در هر کردار ورفتارم هویدا
میگردد ؟



٦۴

سینه‌ی آتش افروز

ای دل پرشور وای محبت جاودانی من !

ای دولت زندگانی من !

بگذار که آتشت کمی زبانه کشد ،

بر ناتوانی و افتادگی من ترحم مکن ،

هرچند ناگوار و طاقت فرسا باشد بردباری‌ام کنم ؛

بگذار که آرزوهایم یکسره برباد رود !

بآواز رسای خود مرا بخوان ،

از همه بأخبر بسرای‌خه ؟

بندهای سینه آتش افروزم را ازهم بگسل !

بانگ تو چون غرش رعد، بخروش آید !

غرور و خود خواهی بشکند، خواب از دیدگانم برباید

و دلم بی‌اندازه آگاه و هشیار گردد !



٦٧

آهنگ رقص

آیا نمی توانی با آهنگ رقص جهان هم آواز شده
دست افشان شوی ؟
با این نوای موسیقی برقص آمده پای نکوبی ؟
در آن آهنگ که از خود گذشتن و از خود رانده شدن
است ،
در آن آهنگ که از هم در شکستن و از پای او ادن
است ،
آیا نمی توانی که با سازِ آن پای کوبان شوی ؟
گوش فرا دار !
این چه نغمه است که از چار سوی جهان در ساز مرگ
می نوازند ؟!
در روشنان فلکی ، در خورشید و ماه ،
آیا نمی توانی با این نغمه برقص آمده در آتش فروزان
گداخته شوی ؟
با آهنگی که مرد را دیوانه ساخته و معلوم نیست
بکجا او را می کشاند ،

٦٦

ای پرستنده!

در آنجا که پروردگار در یکتائی خویش ناظر بر اعمال بندگان است،

ای عاشق! در همانجا سراچه دل خود را بگشا که هم امروز او را خواهی دید!

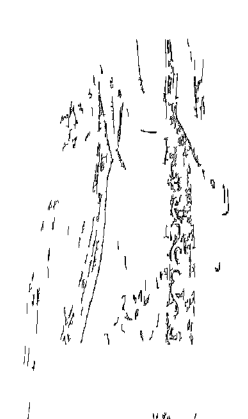
همه روزه حیران و سرگردان درجستجوی که هستم؟

مراسم عبادت شامگاه را که با شمع‌های افروخته بجای میآورند، هرگز ندیده‌ام!

از این رو آورا بستوه، شمع زندگیم را روشن خواهم کرد!

ای پرستنده! امروز درجلو بخانه‌دل، شمع پرستشم را روشن میکنم!

در جائی که عبادات و طاعات همه جهانیان از آنست شده، این نور کمرنگ شمع خود را بهمانجا خواهم برد!



۶۸

ساز دل

بامید گوهری گرانبها ! در دریای پهناوری فرو رفته‌ام!
دیگر در هر بندرگاهی سرگشته نخواهم بود!
و این سفینهٔ فرسوده‌ام را در دریا نخواهم راند!
شاید آن هنگام سررسیده که دیگر از کف دریا آزرده
نگردم،
شاید در اعماق آب زندگی شناور شوم،
سرودی را که با گوش نمی‌شنوم،
در جائی که همان سرود باشندهٔ جاودان در خروش
است، همان ساز دل را همراه برم!
و در آن بزم بی پایان آهنگ دلنشینش را خواهم
نواخت!
نغمه ای که از آخرین گریهٔ زندگی برخیزد همان
را نواخته،
و این ساز خاموش دل را در پای همان ذات لایزال
خواهم انداخت!

آنجا ان‌که نواند نگاهی به‌سست سرخود نه دارد
دراین‌رقص که ازخودگذشتن ونپیوستن ه در نوردیدن
است ، لذتی بی پایان است
آیا نمی توانی با آهنگ آن رقص پای‌کوبان سوی؟
درآن هنگام کـه تمام هستی هـا در حال خندیدن و
خروش‌اند ، و هرسه موسم ۱ ازین جهان بـرامشگری
مشغول‌اند !
از رنگها و نغمه‌ها و بوهای خوش سیلابی از روی
زمین میگذرد، درهمان سور خود افکندن و ازهمه چیز در
گذشتن ! ازپای درآمدن و جان سپردن ؛
آیا نمی توانی باجان آهنگی هم‌نوا گشته پای کوبان
سوی ؟

۱ــ نظر بهوای هندوستان سش فصل را وا... شده اند ــ
گذشته از بهار و تابستان و پاییز و زمستان دو فصل دیگر که
آنها را همنت (hēmant) و سرت (sarat) گویند اولی
وسمی است در میان بهار و تابستان دومی وسمی است بین
از فصل باران و پیش از زمستان

افسوس!

که روبه بودی،

شاید دگر باره برانه بدم،

ای برنجهر!

بامدادان بردمن آمده بودی!

۶۹

ای پریچهره !

ای پریچهر !

گمان نمی‌کنم بامدادان آمده بودی ،

و گل سرخی در دست داشتی ،

اما این گمگشته دیدار را خواب ربوده و در بستر راحت

بیآمده بود ،

افسوس ! که تنها درگردونه خود بازگشتی !

دو مه‌ی چند ایستادی ، از دریچه کلبه‌ام نگاه لطف

بر من کردی !

ای پریچهر ! شاید بامدادان آمده بودی !

بستر من از بوی جان بخشت معطر بود !

و برگ گلهام از نور جمالت روشن ،

و ساز خاموشم که در کناری گرد آلود افتاده !

از شادی و مسرت خود بخود بخروش آمد !

خواستم برخیزم ، خواب از سر بدر کرده بدر آیم

بیدار شدم ، برون شتابم !

۷۱

ای ذات پاک

ای پروردگار!

در آن هنگام که نهال زندگی خشک و پژمرده گردد،

تو بصورت باران رحمت درآ،

در آن وقت که مهر و آشتی روی خود بپوشاند، تو

بصورت آب زندگی فرود آی،

روزی که کرده های ما چون رعد، در ابرها غرش

کند، با گامهای آهسته و شمرده در حریم دلم بخرام،

هنگامی که دل مستمندمن چون بینوائی گوشه نشینی

کند،

تو ای بی نیاز! در مرا درهم شکسته با فر و شکوه

شاهنشهی خود سرافرازم فرما،

در آن هنگام که آرزو های شیطانی، مرا کور و کر

ساخته درلجه نادانی و فراموشی رها مکند،

تو ای ذات پاک! تو ای همواره بیدار! با همه رعد

و فروغ خیره کننده‌ی خود درآی!

۷۰

پرتو زندگی

ای روشنائی بخش زندگی ! باز آمدی ،

سراسر گیتی را روشن کرده باز آمدی ؛

از پرده دیدگانم تمام تیرگیها را یکسو بردی ،

آسمان و زمین از لبخند روح بخش تو سرشار
گردیدند !

بهرطرف که نگاه میکنم همه چیز پر غرور است !

پرتو تو بر برگهای درختان باریده، زندگی را پر از
وجد و شادمانی ساخته ، روشنائی تو در آشیانه مرغان افتاده
و همه جا آثار زندگی نمودار شده !

واین نوریست که نامش عشق ورزنده ،

سراسر وجودم در وجد و طرب افتاده !

با دستهای پاکش دلم را نوازش میدهد !

ای پرتو جان بخش زندگی ! باز آمدی !

۷۳

ای شور بخت

او برد ں آمد و ارآمدىش آگاه ىسدم ،
ای سور ىحب! حه حوا ىی‌گراں برارىوده ىود !
او در سکوں سب آمـد ، و ىـا دسب حـود سـار
م واحب ،
ىس ار آنکه ىىدار سدم ، ىـاد ىهاری را در روص
مسا ىه ىاو م !
ار ىوی حوس آں فصای ، ره سراحه ام عطر ، ر
اسب !
افسوس که حواب دوسه ام ، ىهوده ىگدسب !
اورا ، رد حود ىاو م و ىىاو م !
درىع که گلهای گردں ، ىد او را ىـرروی سىىه حود
احساس ىکردم !
اوىرد مں آمد و مرا ارآمدىس حىرى ىىىد

۷۲

اشار ه‌ی

جهان بخواب سنگی فرورفته ، آسمان تیره و تار

است !

کیست که به تار های دلم اینگونه زخمه کشیده و

آنرا بفغان آورده است ؟

خواب از دیدگانم ربوده !

سراسیمه از بستر برخاسته در پنجره ایستاده‌ام ،

بهرسو نظر افکنده نگرانم !

افسوس ! که اورا نمی‌بینم !

آه لك گرانی،کسی وجودم را طوفانی‌ساخته !

نمیدانم این نغمه‌دلسوزخته نام بروفروعی دربردارد؟

نمیدانم این همه دردو اندوه ازبرای چیست ؟

که‌قصای دلم‌را ازسرشك دیده تیره و تارگردانیده ؟

نمیدانم‌گردن بندگلها را چه وقت بگردن محبوب

خویش خواهم آویخت ؟

چه وقت اورا با این بهدیمی خودخواهم آراست؟

جهان بخواب سنگین فرو رفته ،

آسمان گرفته وغمناك است !

۷۵

خواب غفلت

در آنجا که دل از بیم و هراس آزاد است،

و به آسمان بلند سر کشیده،

در آنجا که سیل دانش و فضیلت راستی در برابر نیست،

در آنجا که باروها و دیوارهای این جهان را بحدود خود محصور نساخته،

در آنجا که سخن از سرچشمه سرشار دل برآید،

و آزادی چون رود عظیمی، بهر دیار و سرزمینی روان است، و باشکال گوناگون نوش مقصود بسر منزل رساند،

و در آنجا که عادات و آداب و رسوم پوسیده، در سیلاب علم و فضیلت راه خود گم کند!

بار خدایا! هم میهنانم را از خواب غفلت بیدار کن!

۷۸

اعتراف به شکست

مولای من! بشکست خود معترفم!

بهمان اندازه که از بودوری جسم، خویش را خوار

و فرومانده و زبون ساخته‌ام!

با آنکه آزموده‌ام که تو نقاب بر رخ نمی‌نهی،

و روا نداری کسی مرا از دیده‌ی دلم نهان سازد،

زندگی گذشته‌ی من چون سایه است،

که از پی من روان شده و با نوای دلکش خود

مرا بیهوده همی خواند!

رشته‌ی من با آن زندگی از هم گسسته،

دست خود را در دست تو می‌سپارم،

واندوخته‌ی گذشته‌ی خود را بدرگاهت تقدیم ندارم!

آری! من بشکست خود اعتراف می‌کنم!

مولای من!

گویی در همان لحظه است که نام زندگی به رنج
وین گل اثر می‌بخشد!

آری! آن کس که نمی‌داند، خود گلها را با آسانی
خندان می‌سازد!

از نفس گل دهان باز می‌کند،
گلبرگهایش از هم باز می‌شود و زینت بخش چمن
و گلستان می‌گردد!

رنگی که از گل بچشم می‌خورد چون نموداری زندگی
ماست!

بوی خوشش در هوا پراکنده می‌شود،
گویی در جستجوی گمشده‌ایست،
آری! آن کس که نواخت خود بآسانی گلها را
باز می‌کند!

۷۶

شکفتن گل

کسی به شکفتن گل توانا نیست،

هرچند زبان بگشایی و هراندازه کوشش کنی،

هرچند آنرا گره به سوی بالا بری،

هر رنجی که شایسته زور برخود هموارداری،

نخواهی توانست که گلی را بشکفی!

هرچند در آن نظاره کنی، گلی را پژمرده خواهی کرد!

آری! برگهایش را می‌توانی چید و بسا گل و لای رنگین کنی،

و اگر بدست ما غنچه ئی‌دهان گشود، رنگ نخواهد داشت!

بوئی از آن پراکنده نمیشود!

آری نمی‌توانی گلی را بشکفی!

آن کس که توانا است خود گلها را بآسانی می‌شکفد،

فقط او باید نظری بکند،

ازدیدگان وی باید پرتوی رسد!

در دل خویش احساس کردم که گمشده‌ی را یافته‌ام ،

که را یافته‌ام، زبان ادا نمی‌توانم کرد ،

از چیست که صدای شهر هم امروز دروغ است !

کیست که این طارم و روزه‌ام، برازنده‌ی اوست!

کالبدم با فروغ آمیخته شد !

آری ! دل و جانم بنده‌ی کسی است که عالم صغیر از او روشن است !

وجودش دردمند، در آتش گم گشته!

از یک بهره رو بهر کس که می‌نگرم همانا روان خرم خود را در آن جلوه‌گر می‌بینم !

از آغاز تا انجام زندگی خوشبخت و سعادتمند خواهم بود !

۷۷

شادی دل

چگونه میتوانم شادی و سروری که در دل دارم
بزبان آرم!
بامداد است و دلم از شادمانی لبریز!
چگونه دامن دولتی که بدست دلم افتاده، بزبان
بیاورم!
امروز در میان یک دنیا شوکت و افتخار سرمستم
در خلوتگاه دل و در میان آنهمه زیبائی، شهریار کشور
دل را نگریستم!
در آن بزم خاموش بسا سخنان نغز با او در میان
نهادم!
همانا شهریار زندگی جاودانی را دیدم!
ولی از آنکه نگاهی شوخم کرده تا با دست لطف
مرا نوازش نموده، همه را از یاد داده‌ام!
در آن عالم خوشی بی‌پایان همه از ها فراموشم شد
نمیدانم چه شد، همینقدر بخاطر دارم که از دیدگان
نور مسرت فرو ریخت!
این دیدگانم مانند گل شکفت!

س ارگان را مسارد ؟

آن کسـ که مهر حموسی بـرلـ رده ، درکرابـه

آسمان کسی را حسـ حو میکـ د ؟

کـ سـ که دراس دلسـ اوربگ حوس براوراسه

وگلها را سادابـ و حـ ندان ساحـ ه اسـ ؟

من امرور آررومـ د حـ ردیگری ، سـ م و با آرامس

حاطر بسرم رم !

اراس ، سه دیگر باران ، وسه مـ ارد

بار و بود حوابـ را در دیدگان ، بدارحود بهمـ اوم ،

حراس آرروی دیگری بدارم و بهمان حوابـ سمرس

حود را دلداری میدهم !

۷۸

گردن بند ستارگان

مرا در بازوان خود نگه بدار !

اگر چیز دیگری نه بخشی، بهمین خوش خواهم بود !

در این تیرگی شب، در کنار آن دشت بی پایان،
کسی که تارهای دلم زخمه زده، سوری برمی‌انگیزد !
آری ! اگر بخشش دیگری نکنی، این چنین مرا در بند خویش بدار !

امروز کارهایم بپایان رسیده، در آرامش بسر میبرم،
با دو دست خود پاهای تو در آویخته‌ام !
در این نیم شب بارانی با تو سخنی نمیرانم،
سراسر جهان را در برگرفته آرام میمانم !
خود را با تیرگی شب، هم آهنگ ساخته، حس نمیکنم،

آن گلی که در این باد بارانی بوی خوشش بمشام جان رسیده، در کجاست ؟

آن کیست که در گوشه‌ی پنهان نشسته، گردن‌بندهای

درسایه درختان بیشه هرج نمی‌رسد !

باد درکشتزارسبز برنج غوغا می‌کند !

بوی خوش انفاس بهاری و آواز نی، انسان را سر
مست می‌سازد !

در آن دیار که هرچه بخواهی در آن موجود است ،

هرکس که می‌خرامد نغمه سرائی می‌کند !

کشتی بازرگانان برای داد وستد بکنار دریا لنگر
نمی‌اندازد !

گردونه شهرداری باانبوه لشکر شتاب نکند !

برخم فرمانروایی بلند نمانند ، ورنه بلاره در
ناورند !

مردم درراه، دوش بدوش هم بروند !

ای شاعر ! توکاشانه خود را در همین جا برپاساز !

گرد رنج راه ازخود پاك و شانه ازباربهی کن !

سازت بخروش آر و بآوارگی و بی سر و سامانی
خود پایان بخش !

در روز نیازپسین ، زنده است شهر گردون خوش
بارام ، در آن دیار که هرچه آرزو کنی ، در آن آماده و
مهیا است !

۷۹

سرزمین خوشبختی

در آن دیار که هر چه بخواهی یافت شود، کسی
سرائی از خود ندارد!
دروازه‌ی خانه‌ها باز و نگهبانی ندارد!
اسبها در درون اصطبل نیارامند!
درآنجا کسی روغن خوش بوی به چراغ نمی‌ریزد!
دوشیزگان موهای خود را بمروارید آرایش نمی‌دهند!
درآن دیار که هرچه بخواهی درآن موجود است،
معبدها گنج زرین ندارند!
درکنار دریا، زیر سایه درختان گاه می‌روند،
آب گوارا از کنارش روان است،
نخلها از پرچین دیوار آویخته،
و بامدادان زنبور عسل درجستجوی شهد گلها است،
درآن سرزمین که هرچه بخواهی درآن آماده است،
مردم خندان از پی کارخود میروند!
هنگام شام بی‌مزد، اما شادمان بخانه باز گردند!
دوشیزگان پری، بهنگام عصر، سرودهای دلنشین
درفضای خانه‌های خود زمزمه میکنند!

در این زندگی آسایش نمی‌خواهیم، آرامش و
دلجویی آرزو نمی‌کنیم،
اگر کشتی ما در چهار موج حوادث درهم شکسته و
ریسمان بادبانهایش از هم گسیخته،
ولی ما در برابر مرگ ایستاده اقرار می‌کنیم
من هستم و تو هستی!
ما این جهان را با دیدگان روشن می‌نگریم!
هردو ما یکدیگر را می‌بینیم!
هردوما این راه سوزان ریگستان و سنگلاخ را پشت
سر گذارده‌ایم!
در بی‌سرایی نساویم، جهت زندگی را با جبر
و بیهوده نسپرده خود را تسلیم فراموشی نکرده‌ایم!
چند روزی که در این جهان بسر بریم دل خوشیم که
من هستم و تو هستی!
ای دلارام من! بگذار همین سخن، سر اعظم زندگی
ما گردد
من هستم و تو هستی!

۸۰

دںھـ م و ں سـںی

حـاں ں سـں کـه ریدگانـی ما در اںـں حهاں حوں
ناریحه سـ ری گردد !
ناریحهٔی کهاز ںعمه های دلـدر و ورںـ ںده وںعر آراںس
ناوه !
آری! ںروردگار عشق، ںما لـدں درد اررانی ورموده
وںـں وصال ما ںـ راںس دںگری ںه حواهد !
مادا اں ریدگی حه ر ما کشکول گدایی ںرای
سر ںوسـں ںهـ ری درار کـد
ار ںـ م و هراس رهایی ناوم !
ںـه ںه ں داںسـ م کـه مں هسـ م و ںوهسـ ی ، آری!
ما هسـ م !
ارلك پرحم سور وگدار عسق را ںلـدکـ م !
راه ما ںرارسـ گرںرهها و حارها اسـں !
حساں حالك ره ںور دںدیم که کسی ںما ںـواںد رسـد!
اگرروزهای ںـرارںـح و حسرں مـا ںرگ و ناری
ںآورد و ماراارفسار و سحـ یحود دلرںس ساحـں، حهناك!

در پی گوهرهای گرانبها نیستند !
دام انداختن در آب نمیدانند !
دریا از کوهه‌های آب کف کرده در رقص است !
امواج گران بوسه بگوش کودکان سروده خوانند !
آنچنان که مادرها بسان کنار گهواره ترانه ها
میخواندند !
دریا از یاری کودکان خوشوقت است !
در ساحل این جهان اطفال یاری خود دلبسته اند !
زیر این آسمان کشتیها در دریا آمد و شد میکنند
بانگ مرگ بر فراز آنها در پرواز است
بچه‌ها بازی خود دلبستگی دارند !
و در همه جا شوری برپا کرده اند !



۸۱

بازی کودکان

درساحل این جهان، بچه‌ها به‌بازی خود سرگرم‌اند،

آسمان بی‌پایان، بالای سرشان سایه افکنده !

آب نیلگون دریا همواره در رقص است !

درکنار دریا کودکان از بازیهای خود شوری بر پا
کرده‌اند

از ریگهای ساحلی خانه‌ها می‌سازند !

با گوش ماهی کنار دریا بازی می‌کنند !

با دستهای کوچک خود، از برگ درختان قایق‌ساخته
بدریا می‌اندازند !

دریای خروشان قایق‌ها نشان را می‌راند !

درساحل این جهان کودکان به بازی دلبسته‌اند !

آنها شناوری نمیدانند !

انداختن دام درآب یاد نگرفته‌اند !

غواصان درجستجوی مرجان و مروارید غوطه‌ورند

بازرگانان، کشتی‌های خود را میرانند !

کودکان‌درجستجوی صدف هستند، تا خانه‌های شنی
را زینت دهند !

ما بهمه بودی ، هیچ کس از آن آگاه نیست !

هنگام خوابی که دلم چون گلی شکفته بود تو همدم

خواب و کاشف صفات من بودی !

تو در لطافت بکرم جا داشتی !

تو سرمایه عشق هریك ازخدایان ما هستی !

نوای تو خاسته‌ی عزیز !

در دوران باستان نیز تو بودی و سالروزی سامداد

همزمان هستی !

تو نخستین خواب نوشین عالم آفرینش هستی !

سیلاب سرور و شادی را باش دریا کشاند و بصورت

تو بدلم جلوه کردی !

هروقت که جسمم بنوم می‌افتد از درك اسرار وجود

عاجز مانم !

نمی‌دانم این خوشبختی چگونه بدست آمد ؟ و تو که

از آن هر کس بودی چگونه نصیب من شدی ؟

هروقت ترا می‌بوسم همانا چهره آرزوی دل را بوسه

می‌زنم !

تو پاره‌ی دل مادر شدی و با لبخند شیرینت بجهان

آمدی !

۸۲

عشق مادر

بچه‌ئی از مادرش پرسید: مادر! من کجا بودم!
از کجا آمده‌ام؟ از کجا مرا برداشتی و بکجا خواهم رفت؟

مادر خندید و با چشمی اشکبار بچه را در برگرفته
گفت

جگر گوشه‌ام! تو چون آرزوئی در دل من جای
داشتی!

تو یکی از بازیهای کودکانه من بودی! تو تو باوه
گلشن و نور دیده‌ی چمن عمر من بودی

هر وقت بر سر من خدای خود سرگرم شدم، ترا در
تصورت بت براشیده و ساخته و می‌شکستم!

تو بر مسند معبود من می نشستی و در پرستش
پروردگارم شریك او بودی!

تو آرزوی جاودانی من، بلکه کعبه‌ای محبت من
بودی!

در دل مادر و مادر مادرم جانگزین بودی!

ازچه وقت در این خانه کهنسال و در آغوش خدایان

۸۳

اسرار آفرینش

فرزندم! هنگامی که بازیچه دلربا بدست بازیت

میدهم!

در آن وقت پی‌میبرم که بامدادان از چه رو بازیچه‌های گوناگون در ابرها نمودار است؟

چرا از موج های آب، رنگهای زیبا برمیخیزد؟

وچرا رنگها به برگهای گل آمیخته میشود؟

آری! در آن هنگام که بازیچه‌ی رنگینی بدست

میدهم، از همه معانی را درک میکنم!

در آن زمان که با سرود لالائی خود، ترا تکان میدهم،

پی‌میبرم که از همه نغمه و رقص در برگهای گلستان

از چیست؟

وچرا از همه نواهای جان بخش از امواج دریا بگوش

میرسد؟

در آن هنگام که برایت نغمه سرائی میکنم از همه

اسرار را درک میکنم!

در آنوقت که چیز زیبائی بدست تو میدهم و نوازش

اراز رو همواره بم آن دارم که مبادا از دستم بدر

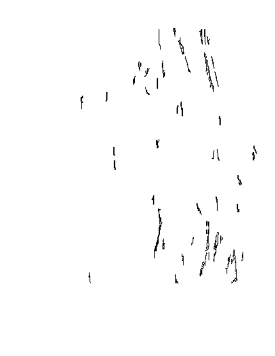
روی

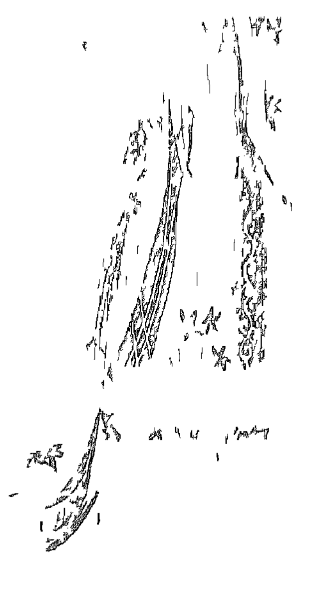
م خواهم ترا بوسه در آغوش خود نگهدارم !

اگر خندی از من دور سوی جانم از اندوه برون آید

ای نرگس دلفریب ! نمیدانم ترا تا چه کمندی بسته

بر خود نگاه بدارم ،





۸۴

ای مادر مهربان!

ای مادر مهربان !

اگرمن بچه تو نمی شدم و توله سگی بودم ،

آیا نمیگذاشتی که بوره‌ام را بطرف تو بالا بیم ؟

ای مادر !

براستی بگو ، مرا فرصت مده ، آیا بمن نمیگفتی

« از من دور شو ! این بچه سگ دیگر از جانم چه

میخواهد ؟ »

ای مادر ! مرا از آغوش خود رها کن ، دیگر از

دست تو خوراك نمیخواهم !

بطرف تو دست درازی نمیکنم !

اگرمن بچه تو نبودم و بچه طوطی می شدم ،

برای آنکه نگریزم و پرواز نکنم هرآینه مرا در قفس

داشتی !

شده آن سرزمین گام نهاده ، و در هر گوشه و کنارخانه در
جست و جو رهسپاری !
در همان وقت در نیافتم که چرا آب رود از همه شیرین
است ؟
چرا میوه‌ها پر از شهد و شکر است ؟
آری در آن هنگام که چون سرزمینی بدست حریص تو
نیفتادم این همه اسرار درك نمیکنم !
وقتی که ترا می نوشتم و از شکر خنده بهره‌مند گردم،
در آن هنگام درك نمیکنم چه نشاط و سروری در دل
آسمان نهفته و فروغی از آن، بر من پرتو افکنده است !
در آن وقت که ترا می‌نوشتم با این همه اسرار و معانی
متوجه نمیشوم !

۸۵

بچه‌ی شیطان

اگر از شیطنت گلی شده بشاخه درختی می‌شکفتم،

و بامدادان میان برگها میرقصیدم،

نمیتوانستی مرا بشناسی،

آوازم بدادی

«بچه‌ام کجا روی؟»

من پنهانی میخندیدم!

در آن وقت هر کار که میکردی همه را بچشم خود میدیدم!

پس از شست وشو با موهای آشفته از همین راه به معبد میروی،

از دور بوی دلپذیر گلی بمشامت میرسد،

و نمیدانستی که این بوی خوش از بچه خودت است!

بعداز نهار که نشسته کتاب دینی میخواندی،

سایه بوته‌ای از دریچه به دستت می‌افتاد،

و سایه لرزانی از من بروی صفحه کتابت منعکس میشد، در آن هنگام سایه بچه‌ات را تمیز نمیدادی!

ای مادر! براستی بگو، مرا فریب مده، آیا تو نمی‌گویی

«تو طوطی بدبختی هستی!»

می‌خواهم از قفس اسارت پرواز کنم!

ای مادر! مرا بحال خود بگذار، مرا دوست نمی‌داری!

بردب نمی‌مانم؛ بگذار تا به جنگلها پرواز کنم!



۸۶

ماه

پرسیدم
آیا وقتی که مهتاب شاخه‌های درختان شاید کسی
میتواند قرص ماه را گرفته پائین بیاورد؟
برادر بزرگم بمن خندیده گفت
ای بچه! چون تو احمقی هرگز ندیده‌ام!
ماه، یعنی آن‌دوست رهی‌عالم بالا، بسیار دور است
وچگونه میتوان آن را بدست آورد؟
گفتم برادر! تو چیزی نمیدانی!
هنگامی که مادرما از روزنه دریچه روبرو بخندد،
خواهی گفت که مادرما بسیار دور است!
برادرم گفت
ای بچه! چون تو احمقی هرگز ندیده‌ام!
آن کمند بلند را از کجا پیدا کنم؟
گفتم برادر! جرم ماه چه اندازه کوچک است!
درست نگاه کن، من میتوانم آنرا در هر دو چنگ
خود بگیرم!

شبانگاه که شمع را روشن می‌کردی،
و سرکشی گله ورمه می‌شتافتی، من باری خودرا کنار
گذاشته، بروی زمین می‌افتادم
دیگرباره بصورت بچه‌ای نمودار شده و داستانها
برایت می‌گفتم!
تو می‌گفتی
ای سلطان کجا رفته بودی؟
من جواب می‌دادم
به تو نمی‌گویم!

۸۷

فرزندم

فرزندم! چرا گریه و زاری میکنی؟

بمن بگو! کسی بتو حقیری‌نگاه است؟

هنگامی که تو سرگرم نوشتنی ومرکب بدست و

بت میمالی، آن وقت مردم ترا کثیف خوانده دشنام

دهند!

افسوس!افسوس! هیچ‌شایسته نیست که چنین چیزی

بگویند!

ماه شب چهارده که کسوف کند، کسی آن راچرکین

خواند!

فرزندم! ترا دشنام میدهند و ناپاک میخوانند!

میبینم که کسی ترا دوست ندارد!

هنگام بازی‌جامه‌ات را پاره کرده برمیگردی!

مردم میگویند که تو موجود بدبختی هستی!

افسوس! هیچ شایسته نیست که چنین چیزی در

حقت بگویند!

روشنی بامداد که ازلابلای ابرها طالع شود!

برادرم خندید و گفت

ای بچه! چون تو کودنی هرگز ندیده‌ام!

اگر ماه نزدیک تو باشد، آنوقت خواهی دید که چه
اندازه بزرگ است!

گفتم: پس در مدرسه چه خاکی برسرت ریخته‌ای؟

هنگامی که مادرم برای بوسیدنم نزدیک می‌شود،

هرگز ندیده‌ام که چهراش بزرگ شود!

اما برادرم گفت: ای بچه! چون تو احمقی هرگز
ندیده‌ام!

۸۸

مادرم!

ای مادر! چرا این‌گونه غمگین و اندوهناک نشسته‌ای؟

چرا بچه‌ات را در بر نمی‌گیری؟

چرا پاهایت را دراز کرده در گوشه‌یی نشسته‌ای؟

موهایت هنوز آشفته و پریشان است!

آیا سرت از ترس باران ترسیده؟

از دریچه اطاق بچه خیره چشم دوخته‌ای؟

راه‌ها گل‌آلود شده!

زنگ ساعت چهار نواخته شد، وقت مرخصی از دبستان رسید!

برادرم از مدرسه برمی‌گردد! شاید وقت را فراموش کرده‌ای!

چرا ترسان و سرگردان هستی؟

مادر! چرا نامه‌یی از پدرم نرسیده؟

فراش پست نامه هر کسی را در خانه‌اش داده و رفته است!

چرا هر روز که می‌آید، از پدرم نامه نمی‌آورد؟

کسی نمی‌گوید که آن بدبخت است!

هرچه دو بگویند گوش مده!

هر روز به بدنامی تو افزوده می‌شود!

تو شریکی را بسیار دوست داری!

از این رو مردم می‌گویند که تو حریص هستی!

هزار افسوس! هیچ شایسته نیست که چیزی بگویند

اگر راست است که تو دلباخته شریکی هستی، پس

چه کسانی ترا دوست می‌دارند!

۸۹

بازیچه‌ی روزگار

بچه عزیز! خودت را بگرد و غبار آلوده کرده‌ای!
از برگ گیاهی که در دست داری چه اندازه
خورسندی!

در کنج خانه نشسته محو عالم فراموشی هستی،
وقت را این چنین بیهوده میگذرانی!
برگی که بدست گرفته و جامه‌ات که بگرد و غبار
آلوده شده مرا بخنده می‌آورد!

من بکار خود دلداده! بحساب روزانه رسیدگی میکنم!
بشماره اعداد افزوده بالاتر میروم!
وقت گرانبهای عمر بر این چنین سپری میشود!
تو در دل می‌اندیشی که بی حس حساب چه بازیچه
است!

این طور وقت برایگان میگذرد!
کودک عزیزم! من هم از خاک این جهان برگ گیاهی
برگرفته دلداده آن هستم!
ببینم تا بکجا خواهم رسید!

دیگر حوصله‌ام از او سر آمده!

ای مادر! گوش فرادار! و همیشه در فکر ماست!

بخدمتکار بگو که قلم و کاغذ از بازار خریده بیاورد!

آنوقت خواهی دید که من غلط نخواهم نوشت!

از الف! با! پاتاجم،

نامه‌یی از پدرم نوشته بدستت میدهم!

مادر! چرا خنده میکنی؟

خیال میکنی نمیتوانم مثل پدرم بنویسم؟

صبر کن! پس از آنکه نامه‌را تمام کردم! شاید گمان

کنی که من هم آنرا در کیف فراش پست خواهم انداخت!

همانطور که پدرم با آنهمه عملش میکند!

نه! هرگز چنین نمیکنم!

خودمن نامه را برایت میخوانم!

آری! نامه‌خوبی که بدست آنها دهند نمیخواهند

آنرا بصاحبش برسانند!

۹۰

گربه‌ی من

من امروز «استاد عبدالله» شدم!

گربه‌ی من! بخوان! ای شاگرد من، بخوان!

من این گربه شاگرد را تازیانه نمی‌زنم!

این چوبی را که بدست دارم همینطور می‌ماند!

هر روز دیر بمکتب می‌آید و در خواندن سر توجه
نمی‌کند!

و بدرس دل نمی‌دهد!

دست راست خود را بلند کرده دهن دره می‌کند!

هرچه باو می‌گویم گوش بده، ولی دلش بیشتر و بیشتر
پیش بازی است

بازی، بازی، فقط میخواهد بازی کند!

برای خواندن درس بهانه‌ها دارد!

من باو می‌گویم بخوان! الف، با، تا، واو

او می‌گوید میو، میو، میو!

ورق اول کتاب را پیش چشمش باز کرده سعی
می‌کنم که بفهمد

و بازیحه‌ای که آرزوی ما اسـ کـی و کحا بدسـ
حواهد آمد !

درهم ں اندیسه هسـ م !

حس وحاساك رروسـم را حسسحو م کـ م !

ماحـ ں حـ رها را حمـع و اندوحـ ه م کـ م !

تو د ر هرحه دوروبرحود ر لدا م کنی !

ار آنها اسـ اب بازی م سازی !

ولی ما حـ ری راکه م حواهـ م بدسـ نمی آوریم !
ىلکه در آرزوی آں سر برده عمر عریر را ىپاىاں
م رسا م !

هرحـه را کـه بدسـ آوردن آن محال اسـ ! در
حسـ حوی همان م گردیم !

۹۱

در سراسر زندگی

از قرنهای گذشته و در هر دوره زندگی
بهزاران شکل و صورتهای گوناگون با تو نرد عشق
باخته‌ام!

از دوران گذشته و قرنهای بی پایان، از روی شوق
و دلدادگی گردن بندی از گلها برایت ساخته‌ام!
تو نیز آنرا باشکال گوناگون بگردن خود آویختی!
و آن پیشکش ناچیزمرا پذیرفتی!
بارها در هر دوره زندگانی و در هر عصر و زمانی!
من نیز همان داستان کهن عشق را شنیدم و بآن دل
دادم!

آری! همان شور و گداز ازلی خود را بارها بصورت
افسانه‌ها شنیدم، قدیمی‌ترین داستان وصال و جدائی را در
دل خود نگاهداشته

از زمانهای بس دور و دراز بسویت نظر دوخته‌ام!
و از یک نگهان دسته گل بدامنت رسیده است،
پرده سخت دیجور زمانه را ازهم‌دریده، همان دلارام

نکـ ند گاهی حبری دردنده نحوری !

مارند ىك نحهی‌حوب باادب باس!

ولی هرچه باوه گوىم ىهوده اسب ،

هرگز نحرفی گوس نمی‌دهد!

اگر حسمس ىك ماهی ببىند همه چىز را فراموش

مى‌كند

اگر گرسنگی را ببىند ، كتاب‌را گذاشته از پی او

مى‌دود!

اگر باو نگوىم نحوان الف ، با ، تا، و او

او مى‌گوىد مو مو مو !

بارها باو گفته‌ام كه

وقت خواندن نحوان ، وقت مرخصی بازی كن!

مانند ىك نحهی باادب خاموش ىىس!

اما او ازگوسه حسم نگاه می‌كند!

گوىا هرچه باو گفته‌ام خوب فهمىده اسب!

حالا ىك حسب رده گـم سد كجا رفت؟ كسی

نمی‌داند!

باو گفته‌ام نحوان الف، با ، تا، و او

او مى‌گفت مو، مو، مو !

۹۲
گل آویزش

ای زن، تو تنها آفریده پروردگار ما نیستی!
بلکه مرد نیز در خلقت تو شرکت کرده است!
شعرا از خیالات و تشبیهات شاعرانه خویش جامه
دلربائی برای اندامت بافته‌اند!
بر هستی تو جاه و جلالی افزوده‌اند!
و نقاشان نیز وجود ترا جاودانی ساخته‌اند!
چه بسا رنگها و بوهای خوش، زیورها و ترانه‌ها،
از عمق دریاها و دل سنگها برای آرایش تو بیرون کشیده،
گلهای خود را از کنار بیشه‌ها شکفته،
وهمگی زیبائی خود را نثار راهت کرده‌اند!
مرد ترا با جامه گوهرنشان خود و زیورهای دلفریب
می‌آرایند!
ای زن! تو چون کمالِ سعادت آرزومندگان ما نهان هستی
تو نیز آرزوها و امیدهای بشر از وجودت منعکس
گردیده!

حاودانی را باحامه حشمت وسوکت چون‌ستاره‌ی درحشان
قطب شمال به پایم !
هردو ما حراماں حراماں بهم رسیده !
وارسیل یك روزگار بی‌آغارسرازیرسیدیم !
هر دوبارحایی، باهم بردعشق باحسم !
در دیده عاشق سورینده و مهحور و سر در شیرازی
ست وصالش ، همان عشق دیرینه ست که درحامه حدیدی
تحلی کرده است !
امروزهمان مهرودلدادگی حاودانی بهم در آمیخته
و دریاست نثار گردیده است!
آسایش و آرامش و مهروزندگانی این جهان ،
عشق سراسرزندگی ، اشعارعرلسرایان ونعمه های
حوایندگان، همگی در وجود یك عشق وسودازدگی جمع
گردیده است !

۹۳

دل بیقرار

دل من قرار و آرام ندارد !

آرزومند «آنم» که بسیار از من دوراست !

محو جمال «او» شده و روزهایم مانند برق بگذشت !

آرزویش را در دل گرفته ! چشم براهش دوخته‌وار

دریچه ، روزن را می نگرم !

توئی آنکه دل و جانم فدای اوست !

من تشنه وصال اویم ،

آنکه بسیار دور ، دور از ساحت بیکران زمان و مکان

است !

تو ای کسی که نی خود را می نوازی ! من تشنه وصال

تو هستم

آه که بال و پرم از هم فرو ریخت

همه را از یاد داده‌ام !

وای از این دل من که قرار و آرام ندارد !

تو ای کسی که بسیار دور و از دیدگان پنهان هستی ،

دلم از جدایی تو از دست برفت !

نیمه‌ای از تو زن و نیمه دیگرت اندیشه و تصورات محض است!

تو مایه هستی و گل آفرینشی!

ای زن!

تو تنها ساخته و پرداخته آفریدگار ما نیستی!

۹۴

امواج خروشان

ای زنجیر !
تا کجا ، تا کجا ، مرا با خود می‌کشانی ؟
بمن بگو ! سفینه‌ام را تو بکدام بندرگاه لنگر خواهند
انداخت ؟
ای شگفت !
وقتی که از تو میپرسم، تو فقط در پاسخ من لبخند
میزنی ، خاموش مانده باانگشت اشاره میکنی
وآن دریای بیکران طوفانی‌موج ها برانگیزد !
وخورشید خاوری بکرانه مغرب رهسپار گردد !
در آنجا چه چیز است ؟
بمن بگو !
ای دل بی‌باک از تو میپرسم ! بمن بگو در
مرزهای کرانه افق آن شعله‌ی آتش ازچه چیز برافروخته ؟
بمن بگو ؟
چه چیز در آن آتش سیال روان است ؟
گوئی آسمان چون جگر گداخته ازهم فرو ریزد !

آری ! آخرین شعاع زر اندود خورشید روزهایم
را برنگ خواب نوشین اندوده است !

تازگی و خرمی برگها و سایه آنها از زیبائی شعاع
رنگین خورشید بوجد آمده است !

شاید آن رخسار نیست که برصفحه لاجوردی آسمان
بخواب رفته !

آری ! همان فروغ پرنور نیست که از دیدگانم بدلم
پرتو افکنده !

بوای کسی که بسار دوری من دل باخته بوام
دور از ساحت دیگران زمانیست ، بی قرار خود را
م واری !

آه ! من همین را فراموش کرده که درخانه بروشم
بسته است !



۹۵

سرگشته

مانند دیوانه‌ای در دشت‌ها سرگشته و آواره‌ام!

مانند آهویی که از بوی نافه سرمست و از خود

بی‌خود شده سر بصحرا زده است، در دشت‌های بهار از وزش

نسیم فروردین نمی‌دانم بکدام سو شتابانم؟

اما بهرچه آرزو می‌کنم می‌بینم سرابی بیش نیست!

هر آنچه خواهش دل من است بچنگ نمی‌آورم!

دل خود را بدرود گفته‌ام!

آرزوهایم چون سرابی است که از خطای باصره

نمایان میشود!

میخواهم آنها را سخت در آغوش کشم!

ولی می‌بینم چیزی در بر ندارم،

بهرچه آرزو می‌کنم سرابی بیش نیست

آرزویم این است که اندیشه‌های فلسفی را بزبان بی‌حکایت

کنم!

مانند آن دیوانه بی‌خبری هستم که کسی را در

از دیدگان آفاق‌گونی سرشک سرازیر است ! از همه برای چیست ؟

ای پریچهر !

شاید تو در پایان آن موجهای نغمه سردار منزل گزیده‌ئی ؟

شاید در دامنهٔ آن کوه که قله‌اش سر آسمان بوسه میزند، تو هستی که خاموش نشسته و لبخند میزنی !

در کنار دریا، موجها غوغائی برپا کرده، بسوی من نگرانند !

امواج خشمگین صدائی برانگیخته است !

وهم و پندار، شک و تردید، چون دریای تیره‌فام از هرطرف مرا فراگرفته !

بهرطرف که نگاه میکنم ساحل نجاتی پدیدار نیست !

این دریای طوفانی و بیقرار مرا درخود فروبرده !

روی همین قلزم بیکران سفینهٔ امید شناور است !

و شعاع آفتاب ازافق مغرب بر آن پرتو افکنده است،

۹۶

وصال دوست

چشم بچشم دوخته و دل را بدل رهی است !
افسانه زندگی این دو دلدار همین است وبس
در این شب مهتاب بوی خوش گلها در هوا پراکنده
است !
نی من در برابرم بزمین خاموش افتاده !
دامن تو پر از گلهای رنگارنگ است
این مهرودلدادگی ما چه اندازه ساده و آسان است !
جامه گلرنگ تو بچشم من نشئه خمار بخشیده !
گردن بندی از گلها مانند چشم زخم بگردنم آویخته
است !
اندکی بمن ارزانی داشتی و اندکی خود داری
کردی !
کمی آشکارا و کمی نهان است ،
خبری از لبخند، کمی از شرم و حیا !
آه ! این مهر ودلدادگی ما چه اندازه ساده و آسان
است !

بردارد و درنعمه‌های حود حوبای همان کس است
بهرحه به اه کنم،
سرابی د س د سب ،
هرحه را حس حو م ک م،
بدست به آورم

می‌گویند تشنگی و گرسنگی و عشق چاره‌ناپذیر است!

و تارهای ساز عشق از شدت شوق از هم می‌گسلد!

شنیده بودم که راه کوی معشوق ناهموار و پر پیچ و
خم است!

اما بنگر! که این وصال ما چه اندازه ساده و
آسان است!

در وصل بهار و بهار عشق ما !

سر شگفت‌آمیزی نهان نیست !

در آن راز عمیق و درك نكردنی وجود ندارد !

در پس پرده‌ی عشق پاك ما، چیزی مانند ستاره نیست

تنها ما بیکدیگر دیده دوخته‌ایم !

اندیشه‌ی جستجوی چیزی در دل نداریم ،

نه آنکه این وصال ما هنگام بهار چه‌اندازه ساده و آسان است !

در دریای جلال فرو رفته کمال مطلوب را نمی‌جوئیم !

سر بآسمان کرده ، دستها را بلند نموده نعمتهای آرزو را خواهان نیستیم !

هرچه میدهیم و هرچه می‌ستانیم ،

بیش از آن چیزی نمیخواهیم !!

نعمت آسایش را در آغوش کشیدیم و در حفظ آن کوشش نکردیم !

در دل ما اندیشه‌ی جستجوی چیزی نیست ،

وصال ما هنگام بهار چه‌قدر ساده و آسان است !

۹۸

فرمانروای جهان

بلبل می‌خواهد که با بوی گل درآمیخته، پرواز کند!
گل می‌خواهد هزاردستان را در کنارش نگهدارد!
سرود می‌خواهد که خود را پابند آهنگی سازد!
آهنگ می‌خواهد که با نغمه رو بگریز نهد!
خیال می‌خواهد تصویری مجسم جلوه‌گر شود!
صورت می‌خواهد که در عالم خیال وارسته و آزاد
باشد!
بی‌سامانی می‌خواهد درکناری آرام گیرد!
و کران می‌خواهد که خود را فدای بیکرانی سازد!
در نیستی و هستی،
خیال تصویری راه می‌برد،
گره درفکر گشودگی است!
آزادی در پی علاقه آشیان است!
آن خواسته‌ی کیست که در این جهان فرمانروائی
میکند؟

۹۷

عشق زندگی

از این جهان و خوشیها و لذتهای آن نمیخواهم درگذرم

نمیخواهم که درمیان مردم زنده نمانم !

در سایه خورشید و در دامنهٔ این گلشن،

اگر دل سوداز‌ده‌ام یاری کند که دراین جهان بمانم

در دنیائی که بازی جاودان زندگی پیوسته در صحنه

آن در نمایش است !

چه خنده‌ها که در وصال و فراق نهفته !

وچه خنده‌ها که با سرشك چشم آمیخته شده !

اگر بتوانم از آرامش و آسایش، رنج و اندوه

آدمی سرائی پرازخوشی و مسرت بسازم،

تا چند روزی کــه زنده میمانم، در میان شما جای

گزین می باشم !

گلهای رنگارنك ایـن جهان شامگاهان و بامدادان

خواهند شکفت، ومن خنده کنان آن گلها را خواهم چید،

وهروقت که افسرده و پژمرده شدند،

آنهارا ازدست خواهم افکند !

۱۰۰

مرغ گرفتار

مرغی در قفس زرین اسیر و گرفتار بود !!

مرغ دیگری در بیشه بسر می برد

نمیدانم چگونه یکدیگر را دیدند !

نمیدانم مقصود پروردگار از اجتماع آنها چه بود !

مرغ وحشی گفت

عزیزم ! بیا خودت را از بند اسارت نجات بده و بسوی
بیشه پرواز کنیم !

مرغ قفس گفت

ای یار نازنین ! بقفس من در آی تا ایام عمر را
باآسایش بگذرانیم ، من چگونه میتوانم بسوی بیشه بیایم ؟!

مرغ بیشه بیرون قفس نشسته نغمه های آزادی
می‌سرایند !

درحالی که مرغ محبوس همان سخنانی را که آموخته
بود، از بر میخواند!

زبان هردو آنها مختلف بود !

مرغ بیشه گفت

۹۹

مسرت خاطر

رستگاری که در رباعیهای راهب است درخور مرا

دست !

در دلسنگهای سسمار خود، لـذت ذوق آزادی را

جستجو میکنم !

در این جهان خاکی ، این جام سفالین زندگی خو

را ، بی درپی از آب حیات لبریز میسازم !

این جهان خاکی را از ریو جمال خوش روش دار !

چنانکه سراسر عالم آفرینش از روشنان فلکی پر

فروغ است !

دروازه‌های فهم و ادراك را ببس !

ورنه رباعیات رای خود افکندن ، کارمن نیست !

هرآن مسرتی که در دیدنایی و سرود خوانی و بوی

خوش گلهاهست ، خوشنودی و مسرت خاطر نو در آنها

خواهد بود !

در رستگاری من، همین آرزو ها باشکال درخشان

نمودار شده !

وعشق من چون گل خوشبو خواهد شکفت!

در آن کنج خلوت دیده بهم دوخته نه وا ند باهم
زندگی کنند!

و آنجا اینکه باید آرزوی هم را درك نمایند!

هردو بالهای خود را بهم زده و از ته دل میگفتند

نزدیك تر آی!

مرغ سه میگویند خبر ، ما ادا اسیر و گرفتار سوم!

مرغ قفس میگویند دریغ که روزگار در احتیار من

نیست

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی

تپیدن دل مرغان رشته در پا را؟!

«باباطاهر»

نغمه‌های بیشه بخوان تا از شنیدن آن لذت برم!

در جوابش گفت

تو باید نغمه های قفس را فرا گیری!

گفت: من نمی‌خواهم سرودهای ساختگی را بیاموزم

مرغ قفس گفت: افسوس! چگونه می توانم که

نغمه‌های جنگل را بسرایم؟

گفت: آسمان لاجوردی بیکرانه است!

مرغ قفس گفت: دیوارهای قفس را بنگر که چگونه

مرا زندانی ساخته!

رو قفس گفت: در فضای آزاد و میان ابرها بال

و پر بگشا!

گفت: بیا و در کنج این قفس آرام بگیر!

مرغ بیشه گفت:

خیر، چگونه می توانم در قفس بال و پر بگشایم؟

پرسید: در میان ابرها نشیمن من کجا خواهد بود؟

هردو آنها یکدیگر را دوست دارند، اما نمی توانند

نزدیک هم بسر برند!

از لای میله‌های قفس یکدیگر را با منقار می‌بوسند!